

استائین یا تروتسکے؟

امین اطمینان



استالین یا تروتسکی؟

سه روایت

امین اطمینان



نوگام



نشر نوگام

عنوان: استالین یا تروتسکی؟

نویسنده: امین اطمینان

موضوع: مجموعه داستان کوتاه ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: اردیبهشت ۱۴۰۰ (آوریل ۲۰۲۱)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۶۰-۰

طرح جلد: آلن نقلی

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: @nogaambooks

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «استالین یا تروتسکی؟» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً مبلغ **۵ پوند** از طریق وبسایت به حساب نشر نوگام واریز کنید. لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید این کتاب یا کتاب‌های دیگر نشر نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلودهای کتاب برای نشر بسیار مهم است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

بعضی جاها تروتسکی شدم و بعضی جاها استالین طور عمل کردم.
همچنان که بقیه. گاهی حذف می کنیم. گاهی حذف می شویم. این
روایت ها همچنین چیزهایی در خودشان دارند. اگر بتوانند. مگر
بتوانند. به همین سادگی. تمام. خلاص.

فهرست

۵

محلّه‌بندان

۴۵

چلّه

۶۵

آن‌که می‌خواست سروش باشد

برای جمشید قشنگ. او که محله‌ها و کوچه‌های قدیمی را دوست می‌دارد. نگاهشان می‌کند. ازشان عکس و فیلم می‌گیرد. و با دوچرخه‌اش بارها، نرم و آرام و مهربان از آنها، از باقیمانده‌هایشان، گذر کرده است و گذر می‌کند.

مَحَلَّه بَنَدان

هنوز محله مالِ ما بود آن موقع‌ها. در محاصره‌ی ما بود. محاصره‌ی خوبی بود حَقَّنْ حَقَّا. با وجود همه‌ی عیب و ایرادها و جنگ و جدال‌های داخلی، ما سرشوری‌ها، آخرین مقاومت‌ها را می‌کردیم در محله، وسط‌های دهه‌ی هفتادم سده‌ی چهاردهم خورشیدی، برابرِ هجوم و ورود خارجی‌ها. به قول مجید ظروفچی سوت‌دلانِ علی حاتمی مقابلِ «اون‌وریا، کله‌تافتونیا» یا به قول اهالی بیلِ عزاداران بیلِ غلامحسین ساعدی مقابلِ «پوروسی‌ها، بلوری‌ها». محله‌ی سرشوری که حالا، آخرِ آخرهای دهه‌ی نودم سده‌ی چهاردهم خورشیدی، بعد از همه‌گیری و شیوع ویروس کرونا، از زائر و مسافر خالی شده و دوباره مالِ من شده انگار. طوری که مجالی و فرصتی یافته‌ام تا گه‌گذاری در این محله‌ی خالی و خلوت و نیمه‌ویران، نترسم و نفس بکشم و به همه‌ی گوشه و کنارش، آسوده، سرک بکشم و

شاید گمشده‌ها را بیابم. شاید رفته‌ها را بازگردانم. شاید یادگاری‌ها را از نو بسازم. به عشق‌کی، زنده‌شان کنم. آن همه خانه‌ها، مغازه‌ها، حُجره‌ها، کوچه‌ها، درخت‌ها، آدم‌ها. بله این هم یک جور قرنطینگی است به گمانم. آمدن کروناویروس، انگار آمدنِ شازده‌پسر یا گل‌دختری، باعث شده محله‌ی سرشور هم ناخواسته یک جورهایی قرنطینه شود. هم قرنطینه و هم قُرق. خودش، خودش را بی‌اینکه صاحبان و مالکانش، بخواهند یا بگذارند یا تمایلی داشته باشند قرنطینه کند. قُرق کند. این قرنطینه، قرنطینه‌ی محله‌ی سرشور، برای من، معکوس است. هشدار می‌دهم که این قرنطینه برای من معکوس عمل می‌کند. و برای من و در من، شلوغ می‌شود. شلوغی‌ای، دیگرگون می‌شود. شاید کثیری بگویند قرنطینه‌ی خانگی باعث می‌شود و شده است که تنها و بی‌نا بنشینیم کُنجِ خانه و به چیزهای ساده‌ای مثل کافه رفتن یا خرید رفتن یا سفر رفتن که قبل از این انجامش می‌دادیم، عادی و معمول انجامش می‌دادیم، مثل آب خوردن انجامش می‌دادیم و حالا برایمان رسیدن بهش سخت و حسرت و رویا و آرزو شده و از کف دادیمش، فکر کنیم. غبطه‌اش را بخوریم. ولی قرنطینه‌ی من یا بهتر است بگویم قرنطینه‌ی سرشور، به کل چیز دیگری از آب درآمده است یا از آب در می‌آید. قرنطینه‌ی ما، من و سرشور، به کل شکل دیگری به خود گرفت یا می‌گیرد. چیزی که در آن به تنهایی دلپذیر و خوش‌آیند و تسکین‌دهنده‌ای هم رسیدیم. چیزی که در آن سرشور بعد از یک اسارت و اشغال بیست و چند ساله فرصت بازیافتن خود را پیدا کرد. جُستش. سرشور از گوری که برایش ساخته‌اند، دمی برخاست و بلند نفس کشید. تا بتواند حتی شده به قدر ذره‌ای،

چند روزی، چند ماهی، اگر چه در خواب و خیال، اگر چه به صعب، خودش را باز سازد.

باید بهتان بگویم. همه چیز را. من، خودم قبلاً بومی این محله بودم. ساکن این محله بودم. به دنیا آمده در این محله بودم. تا دوازده سالگی در این محله بودم. از این جا رفتم، بیرون شدم، بیرونم کردند، بیست و یکی دو سال پیش با خانواده، با تصویر ابدی ثبت شده در ذهنم از پسری نابالغ با شمعدانی های نقره ای رنگ مادرش در دست که به ژیان خاکستری یک وری پدرش بیرون از محله نزدیک می شود تا محله را برای همیشه ترک کند، و البته خبر خوش اینکه، اگر بشود اسمش را خبر خوش گذاشت، چند ماهی است که دوباره بهش برگشته ام. درستش می شود یک سالی. البته با هویتی معمول و در پوشش کارمند عزب زن مُرده ی اصالتاً تُرتبی انتقالی یکی از شعبه های اداره ی بهزیستی مشهد و یک خانه ی قدیمی نیمه ویران را نبش کوچه ی بن بست حاج حبیب پروانه معروف به سیبل، نزدیکی های خانه ی قدیمی خودمان، خانه ی پدری، که دیگر اثری از اثراثش، نَفَحی از نَفَحَاتش نیست و جاش را نصف خشکشویی و اُتوشویی و نصف هتل آپارتمانی دراز و زشت و بدقواره گرفته اجاره کرده ام. گاهی که قبل از شیوع ویروس از خانه ام در می آمدم و توی محله گشتی می زدم تا عکسی بردارم و مشاهده گیری ای بکنم و جست و جویی داشته باشم، کاغذِ پشتِ درِ چوبیِ قهوه ای روشنِ کلون دار و دق الباب دارِ خانه ام و عددهای رویش و خط های رویش بیش از هر چیزی گوش زدم می کرد و مُرده ام می داد که زندگیم توی این محله دوباره جریان پیدا کرده. ادامه پیدا کرده. جان گرفته. از تلف شدگی به درآمده. پشت در چوبی خانه ام در موعدی مقرر، که تا موعد مقرر بعدی روی در

باقی می ماند، کاغذی می چسباندم با خطی نسبتاً خوش با این مضمون: «قرائت کننده‌ی محترم اداره‌ی آب و برق و گاز، چون روزها اغلب سر کار هستم، در صورت مراجعه و بسته بودن درب و پشت آن ماندن، آخرین شماره‌ی کنتورها تا امروز...» و تاریخ امروز را، یعنی آن روز را، معین می کردم و نگاهی به شماره انداز کنتورها، بالا و پایین زمین، با چراغ قوه‌ی قلمی ام، در راهرو یا دالان تنگ و تاریک و سقف کوتاه یا همان هشتی خانه، می انداختم. کنتور برق و کنتور گاز کهنه‌ی نصب شده بر سکویی چوبی را نگاه می کردم و کنتور آب را، محفظه‌ی آهنی داغمه بسته‌ی از شور آب سفید «آب مشهدش» را بر می داشتم و نگاه می کردم و می نوشتم. شماره‌ها را می نوشتم. گاز ۹۱۷۸. برق ۷۳۸۷۹. آب ۴۱۷. کنتورخوان‌ها یا همان قرائت کننده‌های محترم هم نامردی نمی کردند و می آمدند و درب بسته شده را می دیدند و شماره‌ی نوشته شده را ثبت می کردند و دورش، مثلاً دور گاز یا برق یا آب با خودکار آبی یا سبز یا قرمز یا سیاه خطی نیمچه دایره وار می کشیدند و تاریخ آمدنشان را هم می نوشتند و حاضریشان را می زدند و حتی هر بار، آن جور که من فهمیدم یا خواستم بفهمم، انگار از سر دلسوزی یا همذات پنداری شماره‌ی همراهشان را هم می نوشتند و جمله کوچکی کنارش اضافه می کردند. بعضی‌ها رسمی مثل «رویت شد» یا «خوانده شد» می نوشتند و بعضی‌ها خودمانی تر مثل «نه خسته» و «اوغور به خیر». شاید یکی از محدود مشترکان آب و برق و گازی در ایران بودم که به دفعات شماره‌ی همراه و دست نوشته‌ی قرائت کننده‌های کنتورش را روی کاغذها داشت. این کاغذ هر دو ماه یک بار، هر دو برج یک بار به اصطلاح، نزدیک‌های آمدن قرائت کننده‌ها عوض می شد. تا این جا شش بار این کاغذها را

چسبانده بودم و عوض کرده بودم و این آخری دیگر دست نخورده و خط نکشیده مانده چون خبری از قرائت‌کننده‌های محترمی که نگران‌شان هم هستم، نیست و کم‌کم باید دست بجنبانم و با شماره‌های موبایل روی کاغذها تماسکی بگیرم. پس اگر قرائت‌کننده‌های محترم غایب را فعلاً ندید بگیریم، یعنی یک سال است این جایم. آخرهای اسفند ۹۸ است و پیش‌واز بهار ۹۹ و من از اسفند ۹۷ این جایم. این جایم، اما چرا این جایم؟ بعدتر بیشتر خواهم گفت و بیشتر خواهید فهمید. لابد تا به حال چیزک‌هایی فهمیده باشید. چون مستقیم و غیر مستقیم اشاره‌هایی بهشان کرده‌ام.

حالاها در کوچه‌ی دورودراز چهنوی محله‌ی سرشور، توی خانه‌ای شمالی زندگی می‌کنم، خانه‌ی مریم خانم غفاری و پسرهایش، که قسمت جنوبیش به‌کل خراب شده و فقط قسمت شمالیش باقی مانده. بالای در، بر پیشانی خانه کاشی‌نبشت بیضی‌شکل آبی‌لاجوردی «نَصْرُو مِنَ اللَّهِ وَفَتْحُ الْقَرِيبِ» هنوز سرپاست. درِ چوبیِ غربیِ خانه، نبش کوچه را که باز کنی، هشتی‌نمور و تاریک و گردوغباری‌ای را می‌بینی که جالامپی‌هایش شکسته و معیوب است و وسطش طاقی کوچک و سکویی خُرَدوک و سیمانی، که برای نشستن و منتظر ماندن و خسته‌نشدن منتظرینِ داخلِ هشتی، کاشته شده و در انتهایش از دستشویی سنگ‌خلایی که بگذری، به روشنایی و حیاطی با سنگ‌فرش‌های شکسته‌ی بزرگ می‌رسی. حوض کوچک سنگیِ شیرِ آبش چکاچک می‌کند و مخصوصاً حالاها که عبور و مرور ماشین و آدم‌ها قطع شده، صدایش هر جای خانه که باشی توی گوشت می‌پیچد. پنجره‌های رو به حیاط و پله‌های داخلی مشرف به اُشکوب دوم چه بازشان کنی، چه رویشان راه بروی غُرَاغُر می‌کنند. و پستوی اُشکوب اول با آن گچ‌های فروافتاده‌اش، خنکاش، هنوز هم جان

می‌دهد برای بهار گرم و تابستان داغ. قسمت جنوبی خانه بقایای در و پنجره‌های چوبی و آجرهای خشتی مربعی دیوارهای یک زیرزمین مانده و الوارهای بلند و کهنه‌ی سقف‌های سابق بر این، و تصور یک آشکوب روی این زیرزمین که چیزی ازش باقی نمانده. این جا را اتفاقی از یک بنگاه مسکن روبه‌روی کوچه‌ی شاه‌حیدری اجاره کرده‌ام که صاحبش - شاید یکی از پسرهای مریم‌خانم غفاری، اگر که خانه را به کسی دیگر فروخته باشند و خانه دست به دست نشده باشد - خواسته تا وقتی که بودجه‌اش را برای خراب کردن کامل خانه و ساختن هتل آپارتمان نمی‌دانم چندان این کوچه، بخشی از کوچه‌ی چهنو، دُم کوچه چهنو، فراهم کند، به کسی یا کسانی اجاره بدهد. این جا توی اتاق آشکوب اول و پستویش نشسته‌ام و روزگار می‌گذرانم، می‌خوابم، چیزی می‌خورم، توی لپ‌تاپم یا در کتاب‌ها چیزی می‌خوانم، در لپ‌تاپم یا روی کاغذها چیزی می‌نویسم و از کار هم بی‌کار شده‌ام. یعنی به بنگاهی روبه‌روی کوچه شاه‌حیدری که مباشر صاحبخانه هم هست در آخرین تماس تلفنی این‌طور گفته‌ام. گفته‌ام از کار بی‌کار شده‌ام ولی با این وجود اضافه کرده‌ام نیمه‌ی سالم خانه را یک سال دیگر هم می‌خواهم. اگر که تا یکسال دیگر خانه خراب نشود. چون قرارمان است که به محض گرفتن تصمیمی برای خراب کردن نصفه‌ی باقیمانده‌ی خانه پولم را بگیرم و از این جا بروم. تماس را من گرفته بودم چون هفته‌ی قبلش مباشر زنگ زده بود و خواسته بود تکلیف تمديد یا تخلیه خانه را مشخص کنم. بعد از این همه مدت می‌خواستم بالاخره ازش پرسم صاحب‌خانه کیست؟ چون خودش چیزی بروز نداده بود. فامیلش غفاری است؟ یکی از همان پسرهای مریم‌خانم غفاری خودمان؟ ولی آخر سر نپرسیدم. بغض راه گلوم را گرفت و

نپرسیدم. فکر کردم اگر خودش باشد، علیرضا یا محمدرضا باشد و بخواهم شماره‌اش را بگیرم چه می‌خواهم بهش بگویم. چه می‌توانم بهش بگویم؟ شماتش کنم که چرا خانه را به این روز انداخته؟ اگر بیاید این جا محله را دور تا دور با دست نشان می‌دهد و می‌گوید «منم یکی مثل بقیه». بقیه‌ای که دیگر وجود ندارد. التماسش کنم که نیمه‌ی سالم خانه را خراب نکند؟ تشویقش کنم که این نیمه‌ی سالم مانده را وسط این همه هیولاها، بازسازی کند و حالا که کار به این جا کشیده، مقاومت کند و ازش به عنوان خانه‌ی سنتی زائرپذیر استفاده کند؟ حتما وقتی پای تلفن آشنایی بدهم و بشناسد، احوالپرسی‌ای خواهیم کرد و یاد بازی‌های دوران بچگی را زنده خواهیم کرد و خواهد گفت «تو آن جا چیکار می‌کنی، توی آن دخمه؟» و نهایتاً می‌رسیم به مفهوم دلِ خوش سیری چند؟ بله دلِ خوش. و گذشته از این فکر و خیال‌ها، هر وقتی از نوشتن و خواندن خسته می‌شوم ماسکم را می‌زنم می‌روم بیرون توی محله، دوباره چرخی می‌زنم. قبلاها، قبل از آمدن وایروس، ترکیب صورتم، ریش‌ها یا موهایم را هر از چندی تغییر می‌دادم و حالاها ماسک، کارم را راحت‌تر کرده. کارم را راه می‌اندازد. هنوز هم پادوها یا واسطه‌ای‌ها یا پذیرشی‌های سیارِ هتل آپارتمان‌هایی هستند که توی این خلوت، زیریرکی از پشت درهای شیشه‌ای نگاهت می‌کنند و با چشم‌شان یا پلاکارد توی دستشان بهت پیشنهاد سوویت یا اتاق ارزان و مناسب و تمیز می‌کنند. حتی بعضی‌هایشان در شیشه‌ای هتل آپارتمان‌ها را یک لحظه باز می‌کنند و بلند می‌گویند «خیلی ارزون‌تره حاجی. بری کرونا. مُفته مُفته.» این همه گذشته و این همه پیشنهاد شده ولی هنوز هم بهش عادت نکرده‌ام. باهاش کنار نیامده‌ام. به آن چیزی که فکر می‌کنم توهین است یا

هتک حرمت یا تجاوز کلامی. خیلی بد و غم‌انگیز است که به آدمی توی محله‌ی خودش، محله‌ای که تویش دنیا آمده و بزرگ شده و قد کشیده و بچگی کرده و بازی کرده و مدرسه رفته، پیشنهاد مکانی برای اقامت و سکونت موقت بکنند. اما می‌کنند. ابایی هم ندارند. یا واقعا نمی‌شناسند چون مدام لباس و سر و صورتم را تغییر می‌دادم (حالا که دیگر صورتی هم در کار نیست) یا می‌شناسند و عادتشان است. آخرین امیدشان است. قبل از آمدن و پا گذاشتن به محله، همه‌ی پیش‌بینی‌ها را کرده بودم. یا حداقل فکر می‌کردم همه‌ی پیش‌بینی‌ها را کرده‌ام. توی چمدان‌هام به جز لباس‌های معمول و وسایل معمول برای زندگی، کتاب‌های دست‌چین، کاغذهای یادداشت‌برداری، بالش، دو پتوی پلنگی، چراغ خوراک‌پزی، یک بخاری برقی و کوچک، ماهیتابه، لیوان استیل دوران خدمت سربازی، قاشق، چاقو، چنگال، کتری، پیش‌دستی، پلوپز توشیبا، اصل ژاپن، جهیزیه‌ی مادرم، که همه‌اش را از دوره‌ی دانشجویی و خوابگاه نگه داشته بودم، وسایل آکتوریم را هم گذاشته بودم. خودم بهشان می‌گفتم وسایل آکتوری. یک لباس محلی تربتی خراسانی، با آن سفیدی و با آن چین‌وشکن دامن لباس. لباس تربتی‌ام را بیشتر برای توی خانه و خرید دم‌دستی از بقالی و چقالی و نانوا، استفاده می‌کردم، چون سبک بود و توی این خفقان حال پرواز بهت دست می‌داد. یک دست یونیفورم باقی مانده، یونیفورم پلنگی، از دوره‌ی سربازی و خدمت در پادگان وکیل‌آباد. یک دست لباس بلوچی نسکافه‌ای‌رنگ که از هم‌کلاسی دوره‌ی دانشگاهم به یادگار داشتم و وقت‌هایی که خیلی دلم می‌گرفت، دلم از همه‌چیز می‌گرفت و در آستانه‌ی اشک‌ریختن بودم می‌پوشیدم و می‌رفتم طرف‌های کوچه‌ی اشکان پرسه می‌زدم. یک دست لباس جوانانه‌ی دهه‌ی پنجاه

خورشیدی که از پدرم بهم رسیده بود: تی شرت جگری با یخه‌های خرگوشی و شلوار پاچه‌گشادِ شیپوریِ طوسیِ خوش‌دوخت برای روز موعود. یک دست لباس کت‌وشلواوری داش‌مشتیِ جنوبِ تهرانی، که دستِ دومش را یک‌وقتی توی پیچِ شمیران‌گردی‌هام از پسِ گفت‌وگو با یک خیاطِ پیر که مغازه‌اش به صورت خوبی و دست‌نخورده‌ای توی همان حال و هوای دهه چهل و پنجاه متوقف شده بود و باقی مانده بود، گیر آورده بودم. این‌ها را آورده بودم تا بتوانم دفعات بیشتری و راحت‌تر در محله قدم بزنم. پشت ظاهرِ شخصیت‌ها و آدم‌های دیگری بهتر و دقیق‌تر غریبه‌های بی‌شمار این محله، پادوها، واسطه‌ای‌ها، پذیرشی‌های سیار، زائرها، مسافرها را، بینم و بشناسم. گاهی دمخورشان بشوم. و راحت‌تر و هم‌رنگ‌تر و بی‌دردستر از کنارشان بگذرم. اما مگر لباس‌های من چند دست بود؟ چند دست می‌توانست بازی کند؟ که این‌ها باز هم من را نمی‌شناختند و حتی توی این وضعیت بهم پیشنهاد سویت یا اتاق می‌کردند.

آن‌موقع، موقع‌هایی که محله مال ما بود، بهار و تابستان، پادوها و واسطه‌ای‌ها و پذیرشی‌های سیارِ هتل‌آپارتمان‌ها نیمه‌های شب و وسط‌های روز، وقت و بی‌وقت، مثل شبِ توی رگ و پی این محله، دنبال مسافرهای عرب و پاکستانی و ایرانی تازه دررسیده که در هم می‌لولیدند، نبودند و یا راننده‌های تاکسی‌زدها توی پیچ‌وتابِ کوچه‌ی برقِ بازار یا کوچه‌ی چهنو یا کوچه‌ی بازار سرشور (راسته‌ی کوچه‌ی بازار سرشور که زائرها از خیابان خسروی‌نو، از دهنه‌اش وارد می‌شدند تا خرید کنند، تا مسجد ذوالفقار ادامه داشت. از مسجد ذوالفقار به بعد بخش مسکونی و بازار محلیِ محله‌ی سرشور پیدایش می‌شد. انگار مسجد ذوالفقار یک فرق یا شیار را می‌بست

و فرق یا شیار دیگر محله را باز می‌کرد. توی این فرق یا شیار نجاری‌ها بودند. قهوه‌خانه‌ی مَمَدگاو بود. چلوکباب علی‌موش بود. قصابی‌ها بودند. نانوائی‌های بربری و لواشی و سنگکی بودند. لوازم‌التحریری بود. تعمیر موتورسیکلت اصغر رضایت بود. خواروبارفروشی ماشالله بود. پلاستیک‌فروشی بود. میوه‌فروشی کریم بود. آژانس تاکسی تلفنی تاج بود. قهوه‌خانه‌ی آذربایجان بود. و این راسته بود تا دهنه یا ورودیِ کوچه‌ی برقِ بازار (یا کوچه‌ی آرام یا کوچه‌ی فروغ یا کوچه‌ی اشکان یا هر جای دیگری، در محله‌ی سرشور، دنبال بُر زدن مسافر آمده‌ی رفتن نبودند. این‌ها نابومی بودند. حرم چسبیده به محله‌ی ما بود، اما قوانین نانوشته‌ای وجود داشت که محله‌ی ما با همه‌ی عیب و ایرادهاش، سالیان و سال‌ها یا شاید قرن‌ها، به خودمان وا گذاشته شده بود. پادوها، واسطه‌ای‌ها، پذیرشی‌های سیار، نانواها، عطرفروش‌ها، تسبیح و انگشترفروشی‌ها، اسباب‌بازی‌فروشی‌ها، سبزی‌فروشی‌ها، بقالی‌ها، عکاسی‌های بارگاهی و غیرِ بارگاهی، که همه‌جای محله را، بازار محلی را، مناطق مسکونی را، تصرف کرده بودند، همگی‌شان ناآشنا بودند. نابومی بودند. مگر معدودی که می‌شناختم. چشمم بهشان می‌افتاد و می‌شناختم و موهاشان سفید شده بود. صورت‌هاشان چروکیده بود. و در ترکیب جدید محله، در تراکم تراخمی جدید محله، حل شده بودند. تحلیل رفته بودند. چیزهایی را پذیرفته بودند. آن‌موقع‌ها که من داشتم بزرگ می‌شدم و قد می‌کشیدم، بهار و تابستان‌ها که از قضا مصادف بود با ماه رمضان، هنوز بودند بعضی از چاووش‌های افتخاری و محلی که از کنار پنجره‌های خانه‌شان یا دم در خانه‌شان یا راسته‌ی کوچه‌شان یا کوچه‌آکشان، نرم و آرام و زمزمه‌کنان سحرخوانی می‌کردند و پسرهای خانواده به رسمی دیرین زیر نور

مهتاب و چراغ‌های چوبی برق می‌رفتند تا نزدیک‌ترین بقالی به خانه‌شان تا خرید سحرگاهی کنند. تا جانوشابه‌ای پلاستیکی تازه‌مُدشده‌ی شش‌تایی‌شان را با نوشابه‌های زرد و سیاه فانتا و زمزم جایزه‌دار پُر کنند و به سفره‌ی سحری برسانند. نیمه‌ی دوم دهه‌ی هفتاد اما همه‌چیز مثل شروعِ اشغال یا تصرفِ سرزمین‌های کوچک‌کوچکی بود که از جمع‌شان محله‌ای ساخته می‌شد. محله‌ای ساخته شده بود. محله‌ای که از دوره‌ی صفویان بارها پوست انداخته بود ولی هیچ‌وقت این جور پوستش غِلفتی‌گنده نشده بود. آدم‌ها، بومی‌ها (بیل‌ی‌ها؟) خودآگاه و ناخودآگاه، بدون این‌که بدانند دارند چه بلایی سر محله می‌آورند یا می‌توانند چه بلایی سر محله بیاورند، در حال فروختن خانه‌هایشان به بنگاه‌های تازه‌سبز شده‌ی معاملاتِ ملکی دوروبرِ محله بودند که قرار بود زیر پوست ساکنین بخزند و زمین این خانه‌ها را به هتل آپارتمان‌سازها بفروشند. یا در حال فروختن خانه‌هایشان، خانه‌های خودشان یا میراث و مرده‌ریگ پدرشان، مادرشان، به همسایه‌هایی بودند که در فکر ساختن هتل آپارتمان‌ها از خانه و زمین خودشان و همسایه یا همسایه‌هاشان بودند. همگی در کارِ خراب کردن و نابود کردن این محله بودند. و آدم‌ها، خانواده‌هایی که سال‌ها این‌جا نسل به نسل زندگی کرده بودند یکی‌یکی می‌کوچیدند یا کوچانده می‌شدند. به اراده‌ی تصمیم‌گیرنده یا تصمیم‌گیرنده‌هایی آشنا و غریبه، مرئی و نامرئی، دسته‌دسته و دستی‌دستی رانده می‌شدند. سفیل و سرگردان می‌شدند. بنتی اسرائیلیانی و بنی اسرائیلیانی می‌شدند. عده‌ی کمی‌شان را می‌بینم که هنوز هم مانده‌اند و با رنج مقاومت می‌کنند. در سنگر خانه‌هاشان با آن پنجره‌های گرد دولته‌ای یا پنجره‌های چوبی سه‌تکه‌ای یا کاشی‌نشت‌های گل و بوته‌ای و رنگارنگِ کهنه و مات سردر

خانه‌ها که عبارت «یدالله فوق ایدیهم» و «انا فتحنا لک فتحا مبینا» و «و ان یکاد الذین کفروا» و «هذا من فضل ربی» محو، دَرش باقی مانده. آقای کاشانی کارمند بازنشسته‌ی اداره‌ی قند و شکر مشهد، در اولین خانه‌ی کوچه‌اک مسجد سه‌دره. یا آقای پشیانِ اصالتاً دماوندی که سمساری داشت روزگاری در گاراژک یا پارکینگ خانه‌اش، خانه‌ی ساخته‌شده به سبک دوره‌ی دوم پهلوی دوم، روبه‌روی خانه‌ی الانِ من. خانه‌ی سابق مریم‌خانم غفاری، زنِ خانه‌دار بیوه‌ای که بعد از فوت شوهرش ازدواج نکرد و نرده‌ای آهنی دور خانه‌ی باقیمانده از شوهرش کشید. انگار این جور خیالش از بابت یادگار شوهرش راحت شده باشد. و جوانی‌اش را ریخت به پای پسرهایش و بزرگ‌شان کرد و حالا معلوم نیست کجاست. زنده‌ست یا مرده. یادم می‌آید قبل از این‌که توی بهار هفتاد، اول‌اول‌ها و سرِ خط و نیمه‌ی اول دهه هفتاد، خانه‌مان خراب شود، روی دوچرخه‌ی چینی هرکولس پدر یا با پیاده گذشتن از کوچه و کوچه‌ها تا رسیدن به بیرون از محله، یک‌بار هم شن و ماسه و آجر و بیل و کلنگ و دیواری فرو ریخته ندیده بودم و همیشه فکر می‌کردم این محله، این خانه‌ها، این مجموعه از ازل همین جور این‌جا بوده‌اند و هیچ‌وقت هم از بین نمی‌روند. این‌ها تصورات تا پنج‌سالگی‌ام بود. تا نزدیکی‌های شش‌سالگی. وقتی که من هنوز خراب شدن و حشتناک و دلخراش خانه‌ی خودمان را از نزدیک و به چشم ندیده بودم. و من خراب شدن و از بین رفتن این محله‌ها را بعد از این واقعه همه جا دیده بودم. در محله‌ی اُستادسرای رشت. در محله‌ی شاهچراغ شیراز. در محله‌ی بازار و تکیه‌ی تجریش تهران. در محله‌ی گُل‌بادی ساری. در محله‌ی تلفنخانه‌ی اصفهان. مثل این‌که کابوسی بارها برایت تکرار شود. و به دیدن هیچ‌کدامشان با این‌که زیاد دیده

بودم عادت نکردم. چیزهایی را که نباید آن جاها می دیدم، دیده بودم و آن چیزهایی را که نباید هیچ به پیش چشم پنهان می شدند، پنهان شده بودند و دیگر ندیده بودم. و من حالا مثل تکسربازی تنها و زخمی برگشته بودم وسط این خرابه و ویرانه و فقط سعی می کردم خودم را کنترل کنم. یک وقتی توی این لشکر بدشلوغی گریه ام نگیرد و کمی کنجکاوی کنم. سرک بکشم. تاریخ شخصی خودم را کامل یا مرور کنم. و کاری بیشتر از این هم ازم بر نیامده بود و نمی آمد.

حالاها اما محله دوباره خلوت شده بود. پادوها و واسطه ای ها و پذیرشی های سیار هتل آپارتمان ها مثل مور و ملخ توی کوچه ها نبودند. به گذشته ات آفت نمی زدند. هتل آپارتمان ها بسته بودند. به صورت رسمی. یا سوت و کور شده بودند. که نوعی بسته بودن غیررسمی بود. زائرها نبودند. مسافرها نبودند. یا کم شمار شده بودند. مشهدی های محله های جدیدتر و دور و دورتر، عرب ها، یزدی ها، کرمانی ها، زابلی ها، همدانی ها، خوزستانی ها، اصفهانی ها، ترک ها، شمالی ها، شیرازی ها، جنوبی ها، نبودند. خانه های سیمانی مسافر توی کوچه های آشتی کنان بسته بودند. و وقتی شب ها دیروقت یا صبح های زود با نقشه های توی دستم، ماسک زده می آمدم بیرون، محله شده بود مثل همان سال هایی که توی هفت سالگی یا هشت سالگی یا نُه سالگی یا ده سالگی یا یازده سالگی بعد از سحرهای ماه رمضان می زدم بیرون تا با روزهی کله گنجیشکی ام از کوچه ی باغ ویسی بگذرم و بخشی از کوچه ی پیچ در پیچ آرام را رد کنم و آن وسط هاش به دبستان حسن فارسی برسم و امتحان ثلث سومم، یکی از امتحان های ثلث سومم را بدهم و یاد فانتا و زمزم گرفتن سحرگاهانه از سوپری باباعلی بیفتم که خیلی سهل و ساده، همین چند ساعت پیش اتفاق افتاده

بود اما به خیال کودکانه‌ام توی آن تاریک‌روشنا بزرگ و مردانه به نظر می‌رسید. و فکر کردن بهش باعث می‌شد بادی توی غبغم بیندازم. در آن بزرگ و مردانه رفتن، تنها رفتن، فقط صدای نیمه‌های شب بود و سوسوی ستاره‌های آسمان بالاسر کوچه‌ها و کوچه‌اک‌های بلند و کوتاه و بن‌بست و دررو و پیچ‌درپیچ کوچه‌ی بلند چهنو. انگار سنگ‌نیشته‌ها، حکاکی‌های روی بدنِ خانه‌ها که من همیشه رویشان دست می‌کشیدم، برگشته بودند. مغازه‌ی تعمیر تلویزیون و رادیوی مسعود عسگری که من از پشت ویتَرینش گرامافون‌های شیپوری و رادیوهای بزرگ قدیمی و تلویزیون‌های سیاه و سفید کوچک را دیدم می‌زدم برگشته بود. (اول دهه‌ی هفتاد یک تلویزیون قسطی بیست‌ویک اینچ رنگی گلدستون گرفته بودیم و اولین خاطره‌های جدی و پررنگ من از تلویزیون دیدن با همین گلدستون در ذهنم نقش می‌بندد. شاید آن همه وسایل صوتی و تصویری قدیمی توی مغازه‌ی مسعود عسگری به همین دلیل بود. یک‌هو همه تصمیم گرفته بودند وسایل صوتی و تصویری قدیمی‌شان را بفروشند و نونوآر شوند. و مغازه تبدیل شده بود به یک‌جور موزه‌ی سرخود و زنده‌ی محله.)

سماورسازی‌ها و سماوردست‌کُنی‌ها و سماورفروش‌ها با آن طرح و رنگ طلایی و نقره‌ای سر و دست و شیرهای سماورهاشان، سماورهای کوچک و بزرگ خانگی و هیأتی و روضه‌ای‌شان، برگشته بودند. شُعبافی‌ها با آن مه خاکستری داخلشان برگشته بودند. کارگاه‌های کوچک کفاشی و بوی خوش چرم‌هاشان و چسب‌هاشان برگشته بودند. لحاف‌دوزها با آن ساز پنبه‌زنی‌شان و چوب‌های پنبه‌زنی‌شان برگشته بودند. عطاری‌ها با آن پاکت‌های کاغذی و بو و رنگ‌شان در چشم من برگشته بودند و همه داشتند کنار هم نفس می‌کشیدند و دیده می‌شدند و این‌ها همه‌اش از خصلت

فُرقِ قرنطینه‌ی سرشور بود. این کوچه‌هایی که مثل شاخه‌های یک رود بود. بعضی‌هاش بن‌بست و آشتی‌کنان بودند و به خانه می‌سپردند. و بعضی‌هاش آدم‌هاش را به بیرون از این رود یا به داخل این رود می‌رساندند. مثل کوچه‌ی فروغ که به خیابان خاکی و کوچه‌ی ارگِ محله‌ی ارگ می‌رساند. مثل کوچه‌های دوقلوی امین‌دفتر و شاه‌حیدری که به گنبدسبز می‌رساند تا از آن طرف گنبدسبز، از کوچه‌ی ثبِتِ محله‌ی ارگ، مستقیم بروی به سمت خیابان ارگ و باغ ملی و سینما شهرِ قصه. مثل کوچه محکمه‌ی دکتر شیخ که به صحت و سلامتی و البته کوچه‌ی اشکان که خودش مثل یک شهر بود می‌رساند. مثل کوچه‌ی اشکان که قبل‌تر کوچه‌ی تخت نصرت‌الملک و حیطة‌ی حاج کربعلی خوانده می‌شد و می‌توانستی این طرف و آن طرفش برسی به خیابان خسروی نو و خیابان خاکی؛ ورودی خیابان خسروی‌نویس که به کوچه‌ی شوکت‌الدوله در محله‌ی چهارباغ می‌رساند و ورودی خیابان خاکی‌اش، روبه‌روی کوچه‌ی سینما آسیایِ محله‌ی ارگ که به خیابان ارگ می‌رساند. اما قبل از کشف این محله‌های همسایه، آن کوچه‌ی اشکانِ محله‌ی سرشور در نگاه من شهری جادویی بود برای خودش. مثل شهر قشنگ. مثل شهر فرنگ. مثل شهر قصه‌ها. از همان دهنه و ورودی خسروی‌نویس که می‌خواستی وارد شوی گونه‌گونیش خودش را نشان می‌داد. توی چشم بود. شیرینی‌فروشی مدرنی این‌ور نبش و لباس‌فروشی‌ای با رگال‌های بَرّاق آن‌ور نبش. آرایشگاه کسری. (پدرم ترجیح می‌داد بِبَرَدَم به آرایشگاه کسری در کوچه‌ی اشکان محله‌ی سرشور و با دست‌های خودش بنشاندم روی تخته‌ی صندلی تا این‌که بفرستدم آرایشگاه امیر روبه‌روی مسجد حوض‌کُله‌ی وسط‌های کوچه‌ی چهنو که آرایشگرش مدام سیگار

می‌کشید. چون فکر می‌کنم به نظرش آرایشگاه کسری، آرایشگاه شیک‌تر و سالم‌تر و به‌روزتری بود.) عسل‌فروشی. فرش‌فروشی. چاپخانه‌ی طوس. بیتِ آخوند. کتابفروشی و صحافی. مسجد صحن‌دار درخت بید که بعدها ابوذر شده بود. آب‌انبار. قبرستان یا بقعه‌ی خصوصی. مدرسه دخترانه‌ی گوهرشاد. مدرسه پسرانه‌ی بلورچی. بقالی. نجاری. حلبی‌سازی. نانوايي. قهوه‌خانه. مسجد شیخ‌فیض. جگرکی. گرمابه سعدی. حتی قبل‌ترهاش یکی از پاسگاه‌های شهربانی مشهد به فرماندهی اُستوار اشکان. مهمانخانه. بله مهمانخانه هم وجود داشت. حَسَنِيّه و فاطمیه و زینبیه و حُسَینیه‌ی مهمان‌گیر و ابنِ سیل‌بگیر و زائرسرا هم در این نقطه از محله و بعضی نقاط دیگر محله وجود داشت. مثل هر شهر دیگری که مهمانخانه یا مهمانخانه‌هایی دارد. اما هیچ شهری تماما مهمانخانه نمی‌شود که اگر بشود چیز هول‌انگیز و وحشتناکی خواهد شد. چیز هول‌انگیز و وحشتناکی شده است محله. القصه، چیز عجیبی بود کوچه‌ی اشکان. همه چیز را خلاصه در خودش جمع کرده بود. شهری بود. یکی از شهرهای بی‌شمار این محله. و من مثل مسافری که شهر خودش را دوست دارد ولی به دیدن شهرهای دیگری هم رغبت دارد، هر بار که تا قبل از یازده‌سالگی به بهانه‌ای از آن رد می‌شدم و بعدها که در یازده‌سالگی به‌خاطر تحصیل در مدرسه‌ی راهنمایی بلورچی درش رفت‌وآمد داشتم، حیرت‌زده لاجوردی و سبز فیروزه‌ای و کاشی‌ها و در و دیوار و ایوان‌ها و آدم‌هاش را نگاه می‌کردم. مثل کوچه آرام یا کوچه چهنو یا کوچه مسجد رانندگان که می‌رساندت به خیابان تهران و آن‌طرفش محله‌ی عیدگاه و بازار عباسقلی‌خان و تیمچه‌ی عزیزالله‌آف در محله‌ی جدیدها. مثل کوچه‌ی برق بازار و کوچه دبیرستان فردوسی که می‌رساندت به خیابان

دانش غربی. جایی که اول‌های این سده، از سمت جنوب، آخرهای مشهد بوده و یکی از دروازه‌های مشهد بوده و کالی قره‌خانی دَرش بوده و باغِ خونی کنسولگری روسیه و توپ‌های جنگی و قبرستان روس‌ها برش بوده و بعدها یک‌طرفش میدانی شده برای تمرین دوچرخه‌سواری مشهدی‌ها. محله بود و کوچه‌هاش، شهرهاش، شاخه‌هاش یا شاید هم گرت‌هاش. محله نبض داشت. نفس داشت. زنده بود. و حالا که خلوت شده بود و از آن بدشلوغیِ دوده‌ای گریخته بود دوباره می‌توانستم نبض و نفس و زنده‌بودگیش را تصور کنم. بهتر تصور کنم.

من قبل از قرنطینه‌ی سراسری خانگی پیشنهادشده و موکد، تصمیم گرفته بودم خودم را در محله قرنطینه کنم. یا یک‌جورهایی به چله‌ای بنشینم. یک سال قبل از این. قبل از قرنطینه کردن خودم توی محله و آمدن به خانه‌ی نیمه‌ویران مریم‌خانم غفاری در کوچه‌ی چهنو دو تا نقشه هم از محل، محله، تهیه کرده بودم. نقشه هم که معلوم است. وقتی نقشه‌ی جایی را می‌کشی یا می‌گیری، می‌خواهی جایی یا چیزی یا کسی را پیدا کنی یا ببینی. یا می‌خواهی جایی یا چیزی یا کسی را بسازی یا از نو بسازی یا به خودت یا دیگران نشانش دهی یا وجودش را ثابت کنی. از ذهنیت به عینیت تبدیلش کنی. خلاصه می‌خواهی چیزی را زنده کنی یا برش‌گردانی یا بشناسی. دو تا نقشه همراهم بود. دو تا نقشه که از پدر و مادرم خواسته بودم برایم بکشند. نقشه‌ها با این‌که هر دوش یک محله را کشیده بودند یا نشانم می‌دادند، با هم متفاوت بودند. متفاوت شده بودند. توفیر داشتند. این را گفتم چون شاید تا به حال پیش خودتان گفته باشید چرا دو تا نقشه؟ چون من فکر می‌کردم نقشه‌ی محله‌ی پدرم با نقشه‌ی محله‌ی مادرم مطمئناً با هم فرق دارند. که درست بود. نقشه‌ی هر کسی با نقشه‌ی

دیگری از یک مکان مشترک که با هم یا در کنار هم دَرش روزگار گذرانده‌اند فرق دارد. درباره‌ی نقشه‌ی پدرم باید بگویم، شاید پدرم را تنبیه کرده بودم. با واداشتنش به کشیدن نقشه‌ی محله‌ی سرشور تنبیهش کرده بودم. تا شاید یاد بیاورد که خانه‌ی قدیمی سه‌باغچه‌ایِ حوضکیِ پدری را خودش بود که خراب کرد. تا شاید یاد بیاورد که به پدرش آقارضایِ نفتی قول داده بود فقط وَرِ خودش را، قسمت شمالی خانه‌ی شمالی‌مان را که سال‌ها پیش برای شروع زندگیش بهش واگذاشته شده بود، خراب کند و از نو بسازد. تا شاید یاد بیاورد که وامش، وام بازسازی و بهسازی و نوسازی از طرف تامین اجتماعی، سه‌چهارم پرداخت شد و برای پرداخت یک‌چهارم پایانش التزامِ روئیت پروانه‌ی پایانِ کار گذاشتند و شهرداری هم برای صدور پروانه‌ی پایانِ کار شرط عقب‌نشینی گذاشت و ترساندنش که اگر عقب‌نشینی نکنید پروانه‌ی پایانِ کار و تاییدیه‌ی مهندسی‌ای در کار نخواهد بود. کار غیرقانونی خواهد بود و هر آنچه ساخته‌اید هم به کل خراب خواهد شد. همان تهدیدهای معمول بوروکراسی (پوروسی‌ها؟). به قول معروف، تامین اجتماعی پاسِ گل داد و شهرداری هم گل زد. و نوعی از بهزیستی به وجود آمد. آدم این روایت را که از زبان پدر می‌شنود به شکِ دستوری می‌افتد که خود شهرداری و تامین اجتماعی مشترکا سناریویی توی ذهن داشته‌اند و کم‌کم اجرایی‌اش کرده‌اند. پروتکلی. برنامه‌ای. رویکردی. آینده‌ای. انگارکن تامین اجتماعی قصد داشته با طعمه‌ی وام بازسازی یا نوسازی به خانه‌های محله‌های قدیمی اطراف حرم، که قبل از آن و در دهه‌های گذشته هم سابقه داشته، کاری کند تا شهرداری ساکنان را توی دام عقب‌نشینی بیندازد. لای منگنه‌ی چه کنم چیکار کنم، بگذاردشان. تا شهرداران کوچه‌ها را برای عبور ماشین عریض‌تر کنند و

پیاده‌روها و خانه‌ها را کوچک‌تر و در مرحله‌ی بعد زمینه را برای وادار ساختن ساکنان، سرشوری‌ها، عیدگاهی‌ها، چهارباغی‌ها، سرآبی‌ها، آرگی‌ها، جدیدی‌ها، سرحوضانی‌ها، بالاخیابانی‌ها، پایین‌خیابانی‌ها، نوغانی‌ها، تپلی‌ها، غیرِ شمارها، کشمیری‌ها، پاچناری‌ها، قبرِ میری‌ها، به فروختن خانه‌هاشان و ساخت‌وساز هتل‌آپارتمان‌ها و سرازیر شدن مسافرها و زائرها به محله و محله‌های نزدیک حرم، باز کنند. تا شهرداری ساکنان را کم‌کم مجبور به فروش خانه‌هاشان کند و بکوچاندشان و هویت محله و محله‌ها را تغییر دهد. تا شهرداری هویت مسکونی‌بازاری تاریخی محله و محله‌ها را، به هویتی تماماً تجاری و گردشگری و زائری صرف و سوداگرانه تغییر دهد. و بیوت‌المقدس و مَحَلَّتُ‌المقدس ما را از ما بگیرد و من گاهی، از آن گاهی‌هایی که مدام است، فکر می‌کنم این کار چه فرقی با بلایی که اسرائیلی‌ها بر سر فلسطینی‌ها آوردند داشت یا دارد؟ از پدرم خواسته بودم نقشه‌ی خودش از محله‌ی سرشور را بکشد و شاید خواسته بودم تنبیهش کنم تا شاید یاد بیاورد که تمام خانه‌ی پدری را خراب کرد. و پدرش را، آقا را، از خانه‌ی خودش راند، به نوعی سُنّت پدرگشی را مخصوصاً در غیابِ مادرِ جوان‌مرگ‌شده‌ی از سرطان ریه‌اش که مسببش را به‌خاطر درمان دیر هنگام، در دل، آقا می‌دانست، به جا آورد (بخشی از بار روانی راضی‌شدن به خراب‌کردن کلِ خانه‌ی پدری از سوی پدر به مرگ زود هنگام و نابهنگام مادرش آتناخانم برمی‌گشت به گمان من) و آقا به قیمت آسایش پسرش، تنها پسر باقی‌مانده‌اش، زیر دینِ مادرِ پیر زنِ دومش رفت و به خانه‌ی دوردورایِ او در حاشیه‌ی در حال‌کش آمدن و شمالی شهر کوچید. تا شاید یاد بیاورد که پنجره‌ی چوبیِ آبی کوچک رو به کوچه را که ما بچه‌ها همیشه پابِلندا از میانش

کوچه را و آدم‌ها را می‌پاییدیم، خودش شخصا و دستی و جلوی رویمان، بی‌رحمانه خراب کرد تا مطمئنمان کند برگشتی در کار نیست. تا شاید یاد بیاورد که به زن دوم پدرش که دوست نداشت خانه خراب شود و مقاومت می‌کرد، تندی کرد و سیلی‌اش زد. تا شاید یاد بیاورد که خانه‌ی تازه‌ساخته را که با وجود وام لاجان و چارچاری و کاملِ تامین اجتماعی، پی‌سازی و زیرسازی درستی برایش انجام نداده بود و فرو نشست را، سال هفتاد و هفت فروخت. (این تنها دلیل پدر نبود. هفت سال قبلش که خانه می‌ساخت، با همه‌ی اختلاف‌ها و درگیری‌ها محله هنوز مال ما بود و در محاصره‌ی ما بود. آن‌موقع‌ها در چشم ما، محاصره‌ی خوبی هم بود حَقْنُ حَقًّا. با وجود همه‌ی گیر و گرفتاری‌های داخلی. اما بعدها رفته‌رفته همه‌چیز مثل اِشغال یا تصرف بود و شلوغ می‌شد. شلوغِ بد و بی‌نظم و درهم‌برهم و بی‌ریختی هم می‌شد. هر شبی که می‌خوابیدیم و فردا صبحش بیدار می‌شدیم و می‌رفتیم توی کوچه‌های سرشور به کار و بارمان برسیم آدم‌های غریبه‌ی بیشتری می‌دیدیم و شلوغی ناآشنای بیشتری می‌دیدیم و قلب‌ها مان تندتر و تپ‌تپ‌کنان‌تر می‌زد. پدر دنبال خلوتی بود. یک خواسته‌اش یعنی داشتن خانه‌ای بزرگ‌تر برای بزرگ‌کردن بچه‌هاش آن‌جور به گِلِ نشسته بود و بلایی دیگر، یعنی بدشلوغی، به سرش نازل شده بود. اما گذشته از خلوتی کاش پدر همان‌موقع‌ها، در سایه‌ی چند سال زندگی در خانه‌ی پدری، می‌دانست یا می‌فهمید که باید برود زمین خودش را بکارد یا بسازد. جایی دیگر. همان جایی که حالا هست. جایی دورادور از مرکز شهر بدشلوغ‌شده که از حاشیه‌گی درآمده و شهرک چاق و چله و شبه‌مدرنی شده. اما این بودن به قیمت خراب شدن یکی از سه خانه‌ای که حاج حبیب پروانه معروف به سیبل، ژاندارم اصالتا

تهرانی منتقل شده به مشهد بازنشسته‌ی ایالت خراسان به تازه‌دررسیدگان به مشهد فروخته بود تمام شد. شاید من هم پدری را که خانه را خراب کرده بود، مجبور کرده بودم نقشه‌ی محله را بکشد تا جز تبیه، عذابش دهم. نوعی پدرگشی کرده بودم. هر چند در نهایت قبل از این پدرگشی رخ داده بود. پدرم من را ندانسته و ناخواسته دوبار کشته بود. یکبار وقت خراب کردن دیوار شمالی و جلوی خانه با آن پنجره‌ی آبی کوچکش و یکبار وقت فروختن خانه‌ی فرونشسته و برداشتن سهم خودش از ارثیه‌ی پدری هنوز نمرده و کوچ از محله.) نقشه‌ی پدرم کوچه‌هایی را داشت، عارضه‌ها و کروکی‌ها و جاگذاری‌ها و خط‌هایی را داشت که از شان گذشته تا در بچگی، در خیلی بچگی، پیت‌های سنگین نفت را از شعبه‌ی عامل شماره ۷۷ شرکت ملی نفت ایران در کوچه چهنو، در زمستان به مردم برساند. (به نظر من این جاها هم به نوعی پدرگشی اتفاق افتاده. آقا، همان مسئول یا عامل شعبه‌ی ۷۷ شرکت ملی نفت ایران، پسرش را بدجوری کشته. تازه قبل از آن، قبل از این که از شهر کوچک روستاوارشان «پیروز» در اوایل دهه‌ی چهل به مشهد مهاجرت کند، از پول فروش زمین‌های خشک و بایر باقیمانده‌ی پدری تریاکی، چیزی به برادر چهارده‌سال کوچک‌تر از خودش نداده بود و یک جورهایی مرتکب اولین پدرگشی زندگیش شده بود به گمانم. و شاید خودش هم قربانی پدرگشی شده بود آقا، که آن جور با فروختن زمین‌های خانوادگی، به نوعی پدرگشی دست زده بود. و تصور کنید این زنجیره تا کجاها می‌تواند به عقب کشیده شود یا جلو برود و بچرخد و بچرخد و بچرخد. مثل گرداب یا سیاه‌باد.) نقشه‌ی پدرم کوچه‌هایی را داشت که در نوجوانی و جوانی با دوچرخه‌ها و موتورهایش گذشته تا از محله‌ی سرآب و کوچه‌ی حاج‌فتح‌خانش و بازارش بگذرد

و از کوچه‌ی باغِ عنبرِ محله‌ی بالاخیابان به خیابان نادری در همان محله و به سرکارش برسد. (محله‌ی بالاخیابان و قماش خندان‌دلی، که فکر می‌کرد تا ابد، توی دهه‌ی هفتاد، توی دهه‌ی هشتاد، توی دهه‌ی نود، همان جور آن‌جا باقی خواهند ماند و خراب نخواهند شد و او دخترها و پسرهایش را با پول کارگریِ بزازی و پشتِ پاچال ماندن و پارچه متر کردن و پارچه قیچی زدن و پارچه کادو و روزنامه‌پیچ کردن، عروس و داماد خواهد کرد و بازنشسته خواهد شد. بازنشسته‌ی خوبی و خوشحالی خواهد شد.) نقشه‌ی پدرم مغازه‌هایی و مغازه‌دارهایی را داشت که ازشان شیر پاستوریزه‌ی شیشه‌ای شرکت سهامی صنایع شیر ایران با روپوش طلای آلومینیومی خریده. یا باهاشان سر هندوانه‌ی سفید یا خربزه‌ی کُغ یا طالبی لهیده یا توت کُخ‌زده دعوا و خوش‌وبش کرده. و شاید مادرم را اذیت کرده بودم. ناخواسته آزارش داده بودم. با واداشتنش به کشیدن نقشه‌ی محله سرشور حسرتیش کرده بودم. تا یاد بیاورد که چقدر کوچک و بی‌تصمیم بوده که از شهر کوچکش «پیروز» آمده مشهد، به خانه‌ی بختش در کوچه چهنوی محله‌ی سرشور. نقشه‌ی مادرم کوچه‌هایی را داشت که ازشان گذشته تا ما را در زایشگاه سینا، جنب محله سرشور، همان جایی که قبلاً میدان دوچرخه‌سواری مشهدی‌ها بوده، و قبل‌ترش، دروازه‌ای از دروازه‌های شهر و ورودی‌ای از ورودی‌های شهر و آخر شهر، به دنیا بیاورد. نقشه‌ی مادرم کوچه‌هایی را داشت که ازشان گذشته تا از بلورچی و کریستالی و صوتی و تصویری جنس قسطی بخرد. نقشه‌ی مادرم مربع‌ها و مستطیل‌هایی یا همان خانه‌های همسایه‌های دور و نزدیکی را در خود داشت که درشان نشسته و وقت گذرانده و به دست جمیله‌خانم، آرایشگر سیار محله، آرایش خانگی کرده؛ خانه‌ی زهراخانم برید

طلایی تربتی، زینت خانم پشایی شاهرودی، اعظم خانم کریمی ترشیزی. نقشه‌ی مادرم این چیزها دَرش براق و مهم است: کوچه‌هایی که از شان گذشته تا در محله‌ی همسایه‌ی ارگ، از پاساژهاش، از جواهرفروشی‌هاش و دکمه‌فروشی‌هاش برای خودش طلا مثقالی و دکمه بخرد. و برای بچه‌هاش کفش و لباس انتخاب کند. کوچه‌هایی که از شان گذشته تا در نبود محکمه‌ی دکتر شیخ، یکی از محکمه‌های دکتر شیخ، بچه‌هاش را در حاشیه‌ی محله‌ی سرشور برای معاینه پیش دکتر سعادت‌ی غمگین از دست دادن تنها پسرش در سانحه‌ی سقوط هواپیما، با آن صدای خش‌دار ناشی از کشیدن متناوب سیگار و چوب‌های حلقِ کُت‌وکلفت و نفس‌بُرِ بَرَد. کوچه‌هایی که از شان گذشته تا به عنوان یک مجاور، آسوده و بی‌دغدغه هر وقتی که دلش گرفت از محله بیرون برود و با خیل و سیل مجاوران دیگری و زائرینی و مسافرینی به حرم برسد. و البته که نقشه‌ی سوم تمام نشده و ناقصی هم بود که مال خودم بود و سفید و بی‌خط و نشان مانده بود و امیدوار بودم بتوانم توی همین قرنطینه، نیمچه قرنطینه‌ی خودخواسته و حالا قرنطینه‌ی ناخواسته که نمی‌توانستم حدس بزنم تا کی ادامه و دوام پیدا می‌کند تکمیلش کنم. تا نقشه‌ی محله‌ی خودم را داشته باشم. و من در محله‌ی خودم قبل از قرنطینه‌ی سراسری پیشنهادشده و موکد، در موعد قرنطینه‌ی خودم و حتی قبل از آن، گاه‌گاهی که گذرم به محله می‌افتاد، اگر در گوشه‌ای از محله می‌ایستادم تا نگاه‌کی بکنم یا تجدید خاطره‌ای بکنم یا عکسی و فیلمی بگیرم با چشم شماتت می‌شدم. بعد از چند دقیقه بهم ظنن می‌شدند. محله‌ای که پر از فروشگاه و هتل آپارتمان شده بود. یا از شما می‌خواست خرید کنید و مسافر و زائر شوید یا خلوت کنید و بروید. نمانید. این هم باز البته یک‌جور

قرنطینه‌ی چشمی مخصوص کاسب‌ها و هتل آپارتمان‌دارها بود. و من سعی می‌کردم حالا که به محله برگشته بودم با وسایل آکتوریم تا حدی بشکنم.

نقشه‌ام با وجود و در حضور قرنطینه‌ی خانگیِ ناخواسته داشت با سرعت بیشتری تکمیل می‌شد. نقشه‌ی من هم البته با نقشه‌های مرسوم و معمول از شهرها و مناطق و نواحی و محله‌ها و کوی‌ها و برزن‌ها فرق داشت. نقشه‌ی من مسیرها و عارضه‌ها و جاگذاری‌هایی داشت که روی هیچ نقشه‌ی دیگری نبود و نمی‌توانست باشد. نقشه‌ی من چیزهایی و مکان‌هایی و آدم‌هایی از گذشته را در خود داشت که حسابی شلوغش می‌کرد. بعضی چیزهای مشترکی با نقشه‌ی پدرم یا مادرم داشت که برای من هم مهم بودند. مثلاً اولین جایی که پدرم تعریف کرده بود با پیت‌های سنگین نفت، دو طرف دستش، گریه‌کنان و از زور سرما و درد، توی کوچه‌ی چهنو، نفت برده و تحویل مشتری داده را در خود داشت. حسینه‌ی هیات شاهزاده علی‌اکبری مقدم. یا اولین باری که مادرم برایم تعریف کرده بود در نه‌سالگی همراه پدر و مادر و برادر بزرگ‌ترش، با خواهر کوچکش توی بغل، از شهرش «پیروز» به مشهد رسید و به محله سرشور پا گذاشت تا در عروسی یکی از پسرعموهای تنها عمویش، شرکت کند را در خود داشت. مادرم احتمالاً هیچ وقت فکر نمی‌کرد پنج سال بعد با پسرعموی دیگرش ازدواج می‌کند و واقعا عقد پسرعمو دخترعموها را، آن هم این جور و این قدر زود توی آسمان‌ها می‌بندند و ساکن این محله می‌شود و بچه‌ی خودش را بغل می‌گیرد و توی این کوچه‌ها می‌چرخد. نقشه‌ام خانه‌ی آقای شهابی اول و حیاط بزرگش، جایی که عروسی و عزای عمویم به فاصله‌ی چهارده سال از هم برگزار شد را در خود داشت. نقشه‌ام ترس و لکنّتِ آقای سجادی معلم آموزش و

پرورش، از تیراندازی‌های شبانه‌ی اوایل دهه‌ی هفتاد مشهد در شورش و اعتراض گرسنگان و حاشیه‌نشینان را در خود داشت. نقشه‌ام راه برگشتِ امنِ اولین روز مدرسه‌ی من وقتی از در چوبی طوسی عظیم دبستان حسن فارسی درآمد و میانه‌ی کوچه آرام مادرم را دیدم که چادرش را به نیش گرفته بود و خواهر کوچکم را با آن مدلِ موی چتری و سارافون قرمز و سورمه‌ای و لپ‌های آویزان و کیف کوچک پیچازی سرخ بغل گرفته بود و آمده بود تا برم‌گرداند به خانه، را در خود داشت. نقشه‌ام جایی که وسط‌های کوچه‌ی مشیر مسابقات جام غسل را با دروازه‌های کوچک آهنی گل‌کوچیک یا آجرهای فشاری ریز و درشت مستطیلی برگزار می‌کردیم و با محمد دَرودی و مهدی خاک و مسعود عباسی و جواد سعیدی اولین انتقادهایا به شیوه‌ی بازی تیم ملی تحت فرمان ایوب‌چ وارد می‌کردیم، را در خود داشت. نقشه‌ام خانه‌ای در یکی از کوچه‌های فرعی کوچه باغ‌ویسی که مهدی خاک بی‌سرپرست‌مانده، پدر و مادر از دست‌داده، با مادر بزرگ زمین‌گیرش تنهایی زندگی می‌کرد و من دوست داشتم بدانم زندگی آدمی که نه پدر دارد و نه مادر چه‌جوری است و چه‌جوری می‌گذرد، را در خود داشت. نقشه‌ام جایی که اولین بار تصمیم گرفتیم سر به سر همایون خرقانی شاگرد اول تمام اعصار و قرون دبستانمان بگذارم تا یک شب به درس‌هایش نرسد و شاید خودم بالاخره برای یک‌بار هم که شده شاگرد اول بشوم و کیفش را قاپیدم و همان لحظه به پدر و مادرش برخورد، را در خود داشت. من هیچ‌وقت شاگرد اول نمی‌شدم یا شاگرد دوم بودم یا شاگرد سوم چون از پسِ ریاضی، از پسِ اعداد، از پسِ حساب، از پسِ ارقام، از پسِ شمار در هر سطحی بر نمی‌آمدم. نقشه‌ام ماشِ پلویی که خانه‌ی مصطفی اعتمادی عیدگاهی ساکن

سرشور، به عنوان هیات تحریریه‌ی روزنامه‌ی دیواری کلاس چهارم ب خوردیم و برای خالی نبودن عریضه کمی به درس‌هایمان رسیدیم و اولین روزنامه‌ی دیواری‌مان را با استفاده‌ی از اطلاعات خارج از چارچوب مدرسه درست کردیم، در خود داشت. آن روزنامه‌ی دیواری که موضوعاتی مثل: «اولین برخورد با زیباترین دختر مدرسه‌ی گوهرشاد»، «شیوه‌های جدید ضربه‌ی آزاد زدن در فوتبال برای فریب دادن دیواری دفاعی تیم حریف»، «چگونه بعد از دیدن خانم ایزدی معلم کلاس سوم‌مان حین بازی در کوچه‌ها قايم شدیم و از تذکر گرفتن فرار کردیم»، و «حکایت طلبه‌ای (جوجه‌شیخی) که بعد از خوردن توپ پلاستیکی هدف‌فدک دو تکه‌ی خیس‌مان به عبایش، فحش‌مان داد و توپ را پس نداد» را در بر می‌گرفت، هیچ‌وقت از طرف مسئولان مدرسه تایید نشد و به تابلو اعلانات راهروی مدرسه چسبانده نشد. مکان‌ها و خاطره‌ها و آدم‌های نقشه‌ی من سیال بودند. در گریز بودند و خیلی‌هاشان حالاها یا مرده بودند یا از بین رفته بودند یا محو و کم‌رنگ شده بودند. ولی چندتاییش قاعده‌ی زندگی و نقشه‌ی من را مثل پایه‌های بزرگراه‌ها یا پل‌های عظیمی که چیزهایی را به چیزهایی می‌رساند، وصل می‌کند، تا این‌جای زندگیم تشکیل داده: اول، زنی به نام طیبیه‌ی جمعی سرشوری، با چادر عربی، با عصای زیر بغل، که همیشه از یکی از کوچه‌های آشتی‌کنان کوچه‌ی مسجد سهدره در می‌آمد و همسر حسین‌آقای عباسپور سرشوری بود و یک پایش قطع شده بود و همیشه به من لبخند می‌زد تا به اول کوچه برسد. من اغلب دم در آمدنم تا شش‌سالگی و قبل از مدرسه رفتن، همزمان می‌شد با آمدن و پیچیدنش توی کوچه چهنو تا برود و لنگان‌لنگان دور بشود. نمی‌دانستم آن‌طور آهسته آهسته و با زحمت کجا می‌رود. اصلاً چرا

این جوری است. بعدها که پسرش، یکی از پسرهایش، داماد خانواده‌ی ما شد- هر دو خانواده از آن‌جا کوچیده بودیم در همان نیمه‌ی دوم دهه‌ی هفتاد و خیلی هم را نمی‌شناختیم ولی هم محله‌ای‌ها هم را پیدا می‌کنند. هم را بو می‌کشند- عکس‌هایش را دیدم و تصویرهایم یادم آمد و فهمیدم که سرطان داشته و چیزی به رفتنش نمانده بوده و هر روز می‌رفته تا خانه پدریش در جای دیگری از محله‌ی سرشور و گاهی حرم، تا شاید برای آخرین بارها در زندگیش کوچه‌ها و آدم‌ها و خیابان‌ها و شلوغی‌های خوب را ببیند. حالا که به این تصویر و جاگذاری روی نقشه‌ام نگاه می‌کنم، می‌بینم این آدم سمبلی از محله بوده. خود محله بوده و چیزی از آنچه بر محله رفته و من هر روز از لای در به محله‌ای در حال آب شدن نگاه می‌کردم که با این‌که پایش را قطع کرده بودند، با این‌که توان بدنش تحلیل رفته بود، با این‌که درد می‌کشیده، با این‌که فرو می‌ریخته، با این‌که سرطان داشته تا دم مرگ مقاومت کرده و راه رفته و لبخند زده. دوم، موقعی که با پدر، با دوچرخه از جایی بر می‌گشتیم. نمی‌دانم کجا. از یکی از حمام‌های عمومی محله یا خرید یا آرایشگاه؟ ولی از جایی در محله بر می‌گشتیم. خیلی کوچک بودم. آخر‌های دهه‌ی شصت بود. روی میله جلوی دوچرخه هرکولس پدر نشسته بودم و چون عرض کوچه و راسته‌ی کوچه برق بازار این قدری نبود که ماشین با حضور عابر یا دوچرخه‌سوار یا موتورسواری به راحتی از آن بگذرد، پیکانی پشت سر (ماشین اداره‌ای یا سازمانی چیزی بود؟ نمی‌دانم. ولی لباس فرمی داشتند که خاکستری بود. مطمئنم ماشینی عادی و معمولی نبود) بوق می‌زد و اصرار داشت پدر هر چه زودتر دوچرخه‌اش را بکشد کنار تا او با سرعت رد شود و چون پدر کمی تعلل کرد تا کنار بکشد، بعد از رد شدن،

بغلی راننده، دستش را از پنجره‌ی در ماشین بیرون آورد و برافروخته ازش خواست بایستد. پدر دوچرخه را کنار دیوار یکی از خانه‌ها، روبه‌روی حمام بیگلربیگی، نزدیک مسجد سهله‌ی نظریافته، نگه داشت. من می‌توانستم آستانه و درگاه طاقی و پله‌های رو به پایین حمام قدیمی را ببینم. قبلا این حمام را امتحان کرده بودم و بعد از حمام نوشابه‌ی زرد تگری، از یخچال سبزش در رختکن برداشته بودم. من روی میله دوچرخه مانده بودم و پدر به سمت ماشین رفته بود. بدون این‌که پیاده شوند داشتند با زبان تهدیدش می‌کردند. من دلم شروع کرد به لرزیدن. یک نگاه به مسجد قدیمی سهله‌ی نظریافته‌ی بی‌بی سیده رقیه‌خاتون فرزند شاه‌کریم موسوی که بعدها فهمیدم در سال ۹۲۷ هجری قمری و اوایل سلسله‌ی صفویان بنا شده، کردم و زیر لب گفتم «یا بی‌بی سیده رقیه‌خاتون خودت به فریادم برس... یا بی‌بی سیده رقیه‌خاتون خودت به فریادم برس». این را قبلا وقتی با مادرم یا پدرم از کنار مسجد رد می‌شدیم، از پیرمردها و پیرزن‌هایی شنیده بودم که وقتی از کنار مسجد می‌گذشتند، یک لحظه مکث می‌کردند و می‌گفتندش. چیزهایی می‌شنیدم. بریده‌بریده. اگر بچه‌ی کوچک همراهت نبود پدرت را در می‌آوردیم... پدر جواب می‌داد. کوچه و راسته اصلا برای ماشین‌رو نیست. آن هم این جور بی‌محابا. اما آنها اصرار داشتند که پدر باید می‌گذاشت با سرعت رد شوند. رفتند. ترساندند و رفتند. و سوم، وقتی یک روز از دبستان حسن فارسی برگشتم و خبر دادم پدر همکلاسی‌ام بهروز عقاب‌پیشه‌ی مهرآباد فوت کرده و آمده‌اند اجازه‌اش را گرفته‌اند تا ببرندش خانه، پدر کمی فکر کرده بود و شاید اصلا به اشتباه یا ساختگی به خاطرش آمده بود که این عقاب‌پیشه‌ی پدر، همکلاس دوره‌ی مدرسه‌ی فاتحش بوده. فاتح همان

مدرسه‌ای بوده که زمان ما شهید حسن فارسی شده بود و بعدها خرابش کردند و ساختمانی با نمای آجر سه‌سنتی برای یکی از ادارات تابعه‌ی آموزش و پرورش ازش ساختند. پدر گفت باید حتما برویم مجلس ترحیمش. مجلس ترحیم مرحوم عقاب‌پیشه‌ی مهرآباد. پرس‌وجو کرده بود و فهمیده بود ترحیم داخل همان مسجد رانندگان کوچه‌ی مسجدِ رانندگان است. روز بعد من را سوار ترک موتور رکس‌اش کرده بود و رفته بودیم ترحیم. من هنوز هم احتمال می‌دهم - و البته ازش نپرسیده‌ام. جرات پرسیدنش را ندارم - اصلا طرف را نمی‌شناخته و چیزی را ساخته یا اشتباه گرفته بوده ولی انگار آن لحظه‌ی شنیدن خبر از من، حسی داشته که بعد از مرگ برادرش، برادر بزرگترش، هر کسی را که جوان می‌مorde. بچه‌ی کوچک داشته و می‌مorde، نابهنگام می‌مorde، با حسرت ندیدن آینده‌ای که حقش بوده می‌دیده و ندیده می‌مorde، همراهی کند. باهاش همذات‌پنداری کند. خودش را آرام کند. و شاید به من یاد بدهد از دست‌رفتگی چه‌جوری است. و از دست‌رفتگی چه به سر آدم می‌آورد. و از دست‌رفتگی باعث می‌شود آدم چه کارهایی بکند و چه خیال‌هایی ببافد. و سرانجام آن‌که بیشتر از همه مخصوصا توی این اوضاع به خاطر می‌آید و مرورش می‌کنم و اسمش را گذاشته‌ام قرنطینگی فوتبالی یا ورزشی یا فغانی، مربوط به هم‌کلاسی‌ام جاوید داوودی است. یک جای نقشه در پیچ‌پیچ کوچه‌ی آرام هم باید جاوید داوودی را در حیاط دبستان حسن فارسی و چمن مجموعه‌ی ورزشی فردوسی به موازات هم بگذارم. دو تا جاوید داوودی. مثل گل‌های داوودی. جاوید توی زمین و حیاط بازی دبستان حسن فارسی جولان می‌دهد و شوت می‌زند و دریبل می‌زند و یکه است و بی‌رقیب. توی چمن فردوسی اما کنار زمین ایستاده. مغموم و

عصبانی و مستاصل و خون خورش را می خورد. چرا که افغانستانی است و نمی تواند برای تیم مدرسه‌ی ما بازی کند. و توی چمن مجموعه ورزشی فردوسی وقتی یک لحظه دیگر نمی تواند این ستم رفته برش را تحمل کند و به یکی از معلم های همراه ما، شاید آقای ابراهیمی یا آقای رحیمی، اعتراض می کند، تهدید به تنبیه و اخراج می شود. ما گوش می کنیم. ما چیز زیادی از ماجرا نمی فهمیم. فرقی بین ایرانی بودن و افغانستانی بودن احساس نمی کنیم. ولی کاری هم از دستان بر نمی آید. بله به همین بی رحمی. و این اوج بی رحمی روی نقشه‌ی من خواهد بود. ما جان می گنیم و سوم می شویم و برنز می گیریم و اگر جاوید داوودی بود به حتم جان می گرفتیم و اول می شدیم و طلا می گرفتیم. این نقشه بیش از اندازه اما لازم و ضرور، رنج آور و نوشتاری شده و می شود در این قرنطینه‌ی توامان یا حتی چندگانه.

قبل از قرنطینه‌ی سراسری پیشنهادشده و موکد خانگی، همین که از خانه‌ی نیمه ویران نبش کوچه‌ی حاج حبیب پروانه معروف به سبیل در می آمدم، راسته‌ی چهنو تا سه راهکِ کوچه‌ی منبرگلی، تا آن جایی که می شد دید، پادوها یا واسطه‌ای ها یا پذیرشی های سیارِ هتل آپارتمان های آن محدوده، توی همان یک گله جا و باریکه، یکی درمیان، مثل مامورهای مخفی یا مین های صوتی متحرک در بحبوحه‌ی آمد و شد آدم ها، مسافرها و زائرها و عده‌ی قلیل بومی ها، ایستاده بودند و از روی لباس هاشان یا صورت هاشان یا پلاکاردهاشان یا تکان خوردن و جابجاشدنشان قابل شناسایی بودند. زیرچشمی وزیرجُلکی می پاییدند. یکی پیش خانه‌ی آقای مقدم. یکی پیش خانه‌ی خودمان. یکی پیش خانه آقای شهابی. یکی پیش خانه آقای ختایی. یکی پیش خانه‌ی آقای سجادی. و هی از دور و نزدیک دست تکان می دادند.

آدم‌ها را که می‌دیدند دست تکان می‌دادند. من روزهایی که با لباس‌های معمول خودم پیش خانه‌ی خودمان می‌رسیدم و نمی‌توانستم مکشی نکنم و بغضم را برای بار هزارم فرو نخورم، واسطه‌ای می‌گفت «سویت ارزون مهندس... می‌خوای؟» و وقتی می‌دیدم با سر و دست خیلی خشن برای واسطه‌ای تنها هتل آپارتمان کوچه‌اک مسجد سه‌دره که جای خانه آقای پاشایی‌شان نشسته بود و برایش شیشکی می‌انداخت، شکلک در می‌آورد و خط و نشان می‌کشید، دودل می‌شدم و دیگر جرات نمی‌کردم بروم داخل کوچه‌اک مسجد سه‌دره، روبه‌روی خانه‌مان. نزدیک‌ترین کوچه‌اک به خانه‌مان. کوچه‌اکی چسبیده به خانه‌مان. صداهاشان دوسه رگه و بلند بود و گاهی که جمعیت بیشتر می‌شد صبح‌ها یا عصرها مشتری‌خواهی‌شان مثل عرصه‌ی ترمینال‌ها می‌ریخت توی کوچه و کوچه‌اک‌ها. یکی از همان شب‌های تابستانی شلوغ که دیگر حوصله‌ی حرف زدن با پادوها و واسطه‌ای‌ها و پذیرشی‌های سیار هتل آپارتمان‌ها و زائرها و مسافرها را نداشتم و خُلقم از این وضعیت بلبشو و دل‌آشوب تنگ بود، کت‌وشلوار سیاه و پیراهن سفید داش‌مشتی و جاهلی را برای اولین بار از موقع برگشتنم به محله، پوشیدم. ریش‌های بلندم را تراشیدم و سیل را حالت چخماقی نگه داشتم. کلاه مخملی را سرم گذاشتم. از در خانه‌ام بیرون آمدم و زدم به دل محله و کوچه‌ها. این پرفورمنس را قبل‌تر توی دوره‌ی دانشجویی وقتی برای اولین بار پایم را گذاشتم توی تهران، از نزدیک و بدون واسطه‌ی تلویزیون و ویدئو و سی‌دی دیده بودم. سحور بود. گرگ و میش بود و هنوز سپیده نرده بود. باید منتظر می‌ماندم تا اتوبوس‌ها کارشان را شروع کنند و خودم را یک‌جوری برسانم به چهارراه پارک‌وی و از آن‌جا ولنجک تا برسم به دانشگاه بهشتی. از ایستگاه راه‌آهن

آمدم بیرون تا توی هوای آخرهای شهریورماه قدمکی بزنم. و کمی این‌ور و آن‌ور کنم. با شروع شهر اُخت شوم. دور میدان و عرصه‌ی راه‌آهن چرخکی زدم و مهمانخانه‌ها را دیدم و سیرآب‌شیردانی‌ها و کله‌پاچه‌ای‌ها را دیدم و اول شوش را دیدم و اول ولی‌عصر را دیدم و راه کج کردم توی یکی از شاخه‌ها یا خیابان‌های آن حول‌وحوش که نمی‌دانستم یا دقت نکرده بودم که اسمش چیست. بعدها فهمیدم کارگر جنوبی بوده. فقط ایوان یا ایوانک بعضی خانه‌های قدیمی باقیمانده را نگاه کردم و پنجره‌ها را و می‌فهمیدم خیلی‌هایشان شب‌چی و متروکی و زنگاری هستند. تجربه‌ی دیدن خانه‌ها و ایوان‌ها و پنجره‌های قدیمی و شب‌چی و متروکی و زنگاری را داشتیم. روی تابلوها اسم‌هایی می‌دیدم که به «یه» و «دوله» ختم می‌شد و مغازه‌های لوازم ورزشی که جنس‌های رسیده‌شان را جابجا می‌کردند یا جنس‌گردانی می‌کردند. بعدها فهمیدم همان دوروبرها تا قبل از انقلاب، منیره‌ای هست و امیره‌ای هست و میدان گمرکی هست و میدان قزوینی هست و میدان باغشاهی هست. سینمای کوچکی که چشمم بهش خورد، با آن سردر چوبی و قدیمی و بدون پرده‌ی تبلیغ و اکران فیلم، و در آهنی قفل و زنجیرشده، مطرود شده بود. اما بد و متروکی و مخروبه فریز شده بود؛ مثل سینما آسیای کوچ‌های سینما آسیای محله‌ی ارگ مشهد که گاهی از لای درزهای در آهنی زنگ‌زده‌اش تابلوهای گردو خاکی «لطفا در سالن سیگار نکشید» و «نوشیدنی موجود است» و پنجره‌ی غبارگرفته‌ی آپاراتخانه‌اش را می‌بینم هنوز. ایوان‌ها هم. پنجره‌ها هم. خانه‌های قدیمی باقیمانده هم. یکهو توی آن تاریک‌روشنا و مشاهده‌گری یک هیبت سیاه‌پوش تنومند و بلند، کمی جلوتر، از کوچه‌اکی پیچید توی خیابان اصلی. جلویم شروع کرد به راه رفتن. حواسش به من

نبود. من را ندید. موقع پیچیدن فقط توانستم یک لحظه سیل‌های پُرپُشت و ابروهای
 گره‌خورده‌اش را ببینم. دستمال یزدی دور معش و کف دستش بود و انگشترهایی
 توی انگشتش و گشادگشاد راه می‌رفت. و گاهی صدایی از خودش در می‌آورد.
 صدای قلدری نبود. صدای آروغ بعد از عرق و کره‌اش نبود. صدای بدمستی نبود.
 بد و بیراه بود. اما رکیک نبود. شاید بد و بیراه به روزگار. اما بد و بیراهش شبیه درد دل
 بود. غصه بود. سوز داشت. شاید اگر جرات می‌کردم می‌رفتم از جلوی‌ش رد می‌شدم
 و چشم‌هایش را دید می‌زدم، یک بغضی هم توی چشم‌های نافذ نمناکش جمع شده
 بود. تسبیح درشت شاه‌مقصودی هم دست دیگرش بود. همان انگار آرام‌ترش
 می‌کرد. انگار حسرتی داشت که فکر می‌کرد می‌تواند با راه رفتن دَم آمدن صبح و
 توی تاریکی رقیقی که از رفتنش مطمئن بود، در این خیابان‌ها، در این «پِه»‌ها و
 «دُولِه»‌ها بازش یابد. من هم شبیه همین فکر را کرده بودم. دوست داشتم امتحانش
 کنم. دوست داشتم بروم بیرون دست‌الم را بتکانم و تسبیح‌م را بچرخانم و کسی
 جرات نکند دم‌پایم و دم‌پرم بشود. باهام حرف بزند. ازم سوال کند. یا پیشنهاد
 سویت یا اتاق بکند. دوست داشتم غم و غصه‌ی خودم را بخورم. همین‌طورها شد.
 رفتم. ناشیانه قدم زدم و از پیچ و تاب‌ها گذشتم در آن هیئت. بعضی جاها بهم
 خندیدند. ولی پادوها و واسطه‌ای‌ها و پذیرشی‌های سیار جلو نیامدند. حرف نزدند.
 پیشنهادی ندادند. همان که می‌خواستم شده بود.

بعد از قرنطینه اما این پادوها و واسطه‌ای‌ها و پذیرشی‌های سیار یا با آن هیئت و
 صورت‌های سابقشان نبودند یا بودند و وقتی از جلوی درب شیشه‌ای پذیرش
 هتل آپارتمان‌ها رد می‌شدم، با چهره‌های آفتاب‌سوخته و چشم‌های سرخ‌کدر

خون گرفته، دماغ می دیدمشان؛ چیزهایی که قبلاً درشان ندیده بودم یا دقت نکرده بودم تا ببینم یا نخواسته بودم که درشان ببینم یا دیده بودم و پشت گوش انداخته بودم. چون یک وقت هایی از دستشان عصبانی می شدم عاصی می شدم و دوست داشتم بروم جلو یخه شان را بگیرم بگویم گورتان را از محله ی ما گم کنید. راحت مان بگذارید. ولی بعد از قرنطینه، خوب که توی چشم هایشان نگاه می کردم، به دهانشان خیره می شدم، می دیدم همه چیزشان مکانیکی و شرطی است. بد دردی بود. دردناک بود و حالا می دیدم و می فهمیدم. آن درد را. آن درد دردناک را که نشسته اند و جرات بیرون آمدن هم نداشتند. یا انگار من را هم بالاخره شناخته باشند و بی خیالم شده باشند و گذاشته باشند من مثل یک شبح رها و بی دردسر و بی پاپا چرخ خودم را توی محله بزنم. یکی شان یکی از همین روزهای قرنطینگی خانگی سراسری پیشنهادشده ی معطوف از کرونا با ماسک آمده بود توی صورت من. صورتی که خودش ماسک داشت. یک جوهرایی ماسک به ماسک شده بودیم. مثل آجل معلق مثل این که باز یکی از این واسطه ای ها من را نشناخته باشد یا نخواسته باشد که بشناسد. انگار داشت آخرین مبارزه ها و تلاش هاش را هر چند بی نتیجه و بی سرانجام، برای صید مسافر و زائر و به دست آوردن درصدی کمیسیون پورسانتی، در این خلوتی و وانفسا می کرد. نفسم بند آمد و قلبم تند شروع کرد به تپیدن. ولی دیگر نمی خواستم چیزی بگویمش. یکهو جسته بود جلوم. توی پیچ اول کوچه ی مشیر. چند روزی بود عادت کرده بودم واسطه ای سرگردان توی کوچه ها بنیم. یک روزهایی قبل از قرنطینه ی سراسری پیشنهادشده که لباس دوره سربازی ام را می پوشیدم به قول معروف یونیفورم پوش می شدم و می آمدم بیرون تا توی محله دور

بزنم، گشتی بزنم، جلوم را با ترس و لرز می‌گرفتند. مخصوصا که ستاره‌ها، نیمچه‌ستاره‌های درجه‌ی روی دوشم، هنوز هم برقی می‌زد و به خاطر کار اداری دوره‌ی سربازی از گزند آفتاب ورژه در امان مانده بود. روی اتیکت یونیفورم گاهی اسم برات محمد اطمینانی را می‌زدم و گاهی حبیب پروانه را. می‌گفتند «جناب سروان در خدمت باشیم. اتاق راحت و پاکیزه.» جرات نمی‌کردند مثل سربازهای صفر یا درجه‌دار روی بازوی کوله‌به‌پشت، بی‌شوق و ملاحظه‌ای، با مسخرگی و بی‌حوصلگی و بی‌تفاوتی بپرسند چند ماه خدمتی؟ فقط احتمالا آن جور که نگاهم می‌کردند به تردید می‌افتادند که این بابا، این افسر، چرا یک‌کاره با یونیفورم پا شده آمده زیارت یا سیاحت یا هر چی - حالاها اگر با یونیفورم بروم لابد فکر می‌کنند برای نظارت بر اِعمال درست محدودیت‌ها آمده‌ام و همین قدر تک و توک هم، بی‌هوا نزدیکم نمی‌شوند - من هم ریش‌هایم را که بلند و آنکادر شده بود و تازه درستشان کرده بودم را دست می‌کشیدم و می‌گفتم «جناب سروان باباته. من اُستوارم.» و پام را شلاقی و با کمی زاویه بالا می‌بردم و می‌زدم به زمین که مزاحمم نشوند. با این‌که نه استوار بودم و نه واقعا استوار. اما استوار را بارها و بارها گفتم تا هم یاد عمویم را زنده کنم که با درجه‌ی استواری در سی‌وهشت سالگی پس‌ماموریت پشتیبانیش از طرف ارتش در جبهه‌های جنگ در آبدانان از آبِ آلوده نوشیدن، آخر‌آرهای دهه‌ی شصت، در آبان شصت‌ونه، همان سالی که پدرم می‌گوید فروردینش برف باریده، از سرطان مثانه مرده بود و سال‌ها روی این کوچه‌ها قدم برداشته بود. و هم یاد حاج حبیب پروانه معروف به سبیل را که ژاندارم قلچماقی بوده و بازنشستگی‌اش را

توی راسته‌ی همین کوچه، کنار زنش و دو دخترش با اهالی محله جشن گرفته با آن سبیل‌های کت‌وکلفتش، زنده کنم و پاس بدارم.

یکی از همین روزهای قرنطینگی، خلاص از همه، انگار بالاخره روز موعود، لباس دهه‌ی پنجاهی پدرم را، آن تی‌شرت جگری‌رنگ یخه‌خرگوشی و شلوار پاچه‌گشاد شیپوری خوش دوخت طوسی را پوشیدم و از خانه درآمدم و این‌ور و آن‌ور را پاییدم و تا پیش خانه‌مان آمدم و نفس راحتی کشیدم و وارد کوچه‌اک مسجد سه‌دره شدم و سرانجام، کوچه‌آکی که یا تویش فوتبال بازی می‌کردم اغلب با بچه‌های کوچه یا از پنجره‌ی آلومینیومی طبقه‌ی دوم خانه‌ی نوسازمان تویش سرک می‌کشیدم تا دعوای جدید آقای چاووشی را با یکی از دامادهاش که یکی از دخترهاش، یکی از دخترهای سرخ و سفید زیبایش را برگردانده بود نگاه کنم. توی همان سن و سال کم، می‌توانستم تشخیص بدهم که دخترهای آقای چاووشی زیبایی‌های ولی به قدر زیبایشان چل‌چلی و حاضر جواب هم هستند. پیچ اول کوچه را بعد از نفس راحتی که از گذشتن از معبر واسطه‌ای و هتل آپارتمان وسط کوچه‌اک کشیدم گذراندم. حالا جای واسطه‌های کوچک و بزرگ و درشت و ریز، ستون‌های کهنه‌ی چوبی برق در کار بودند و پنجره‌های چوبی پوست‌مال‌شده‌ی رنگ و رو رفته‌ی خانه‌های دو طبقه‌ی شیروانی‌دار و دودکش‌دار قدیمی. همین جاها توی همین محدوده‌ی کوچه‌اک، هفت‌سنگ بازی می‌کردیم. می‌دویدیم. پخش‌وپلا می‌شدیم. این جاها ریخت و ترکیب خانه‌ها زیاد بهم نخورده. دست نخورده. محفوظ مانده. چون دیگر امکانی برای آوردن مصالح ساختمانی و آهن و سنگ و فلز وجود نداشته. یا کمتر وجود داشته. پیچ دوم را رد می‌کنم. کوچه‌اک باز باریک‌تر می‌شود. منم و کوچه‌اک و

خانه‌هایی که قدیمی‌تر و دست‌نخورده‌تر می‌شوند. بعضی خانه‌ها حتی درهای چوبی‌شان را بر خودشان دارند. هر چند متروکه و شب‌خیز اند. این جاها را توی بچگی هیچ جرات نمی‌کردم بیایم. تا ته این کوچه‌اک را آن موقع‌ها هیچ‌وقت نیامده‌ام، توی این قرنطینگی ناشی از کرونا اما آمده‌ام. یک لحظه مات می‌مانم. این‌پا و آن‌پا می‌کنم. خانه‌ی انتهای کوچه‌اک بن‌بست. بالاخره ته کوچه‌اک بن‌بست پیچ‌پیچ مسجد سه‌دره. معلوم نیست درخت بزرگ توت با نیمچه شاخک و برگ مانده بر شاخه‌هایش خانه را به آغوش کشیده یا خانه با همه آرایشش - حصیر بر پنجره، پرده، نودان- درخت را. زیر پایم را نگاه می‌کنم. لکه‌های قرمزی کهنه و زرد و خاکستری توت و شاه‌توت را می‌بینم. که جابجا روی زمین مانده‌اند. انگار یک نفر خون یا چکیده‌ی جان‌ش را تقدیم قدم ساکنان پیچ آخر کوچه‌اک کند. لکه‌های احتمالا شیرین را حتی برف و باران هم نتوانسته از بین ببرد. درخت‌های خانه‌های پیچ آخر کوچه‌اک در هم رفته‌اند و سایه‌ی بزرگی را ساخته‌اند.

مطمئن از این‌که به همه‌ی آن چیزی که می‌خواستم رسیده‌ام، دل می‌کنم و برمی‌گردم و به پیچ اول کوچه که من را مستقیم به خانه‌مان برمی‌گرداند، می‌رسم. درخت گیلان‌گوشه‌ی حیاط‌مان را بالاخره واضح می‌بینم. درخت گیلان‌گوشه‌ی حیاط سه‌باغچه‌ی حوضکی که تا قبل از شروع دهه‌ی هفتاد و تخریب خانه، با گوشواره‌های جفت قرمز و درشتش همیشه یکی دو جعبه چوبی بار را، بعد از دست‌درازی‌های طولانی تابستانه، داشت تا یک سبد و دو سبد یا یک سلّه و دو سلّه‌ی کوچک یا یک پلاستیک و دو پلاستیک برای یک شیشه مربا بین دخترها و پسرها، خواهرها و برادرها، تقسیم و پنخش شود و بعدها (بعد از این‌که پدر خانه‌ی خراب‌شده‌ی آقا را

نشانِ مامور شهرداری داد و از عقب‌نشینی مطمئنش کرد ولی نهایتاً عقب‌نشینی نکرد، درخت گیلان همراه خانه‌ی آقا تبدیل شد به آنباری و دستشویی و گوشه‌ای از حیاطِ موزاییکی و سیمانی) فقط تبدیل شد به گوشه‌ای از حیاط که یک‌بار درش، در محدوده‌ی شب‌چِ تنه‌اش، ریشه‌هاش، و شاخه و برگ و بار و سایه‌اش، مادر، پیرزن همسایه را، پری‌رخ پروانه را، یکی از دخترهای حاج حبیب پروانه معروف به سبیل را که احساس کرده بود خودش را خراب کرده و برای نمازِ نشسته‌اش احتیاج به طهارت دارد، لُخت مادرزاد با شلنگ، وسط تابستان، شُست. و ما بچه‌ها، من و خواهرهام و دختر و پسر مستاجرِ آقای شهابی دوم، پشت پنجره‌های آلومینیومی طبقه‌ی اول با چشم برق‌زده پیرزن را با آن سینه‌های کوچک خشک و افتاده و پژمرده و استخوان‌های بیرون‌زده و موهای سفید تمام‌نقره‌ای نگاه می‌کردیم و انگار منتظر بودیم پری‌رخ پروانه واقعا مثل پروانه از آن خیزی بال بگیرد و پَر بزند و بپرد و برود روی آسمان کوچه چهنو. اما در پيله‌ی خودش مانده بود. حالا فکر می‌کنم پری‌رخ پروانه همان درخت گیلانی بود که خشک شده بود و کوچک شده بود و بریده شده بود. حالا که حاج حبیب پروانه را می‌شناختم، داشتم فکر می‌کردم اگر می‌آمد و محله را توی آخرِ آخرهای دهه‌ی نود، قبل از قرنطینه‌ی سراسری موکد، در آن شلوغی حال‌به‌هم‌زن می‌دید و بعد برمی‌گشت عقب‌تر، دخترش را توی نیمه‌ی دوم دهه‌ی هفتاد در شروع دوره‌ی اشغال و تصرف محله آن‌جور که مثل پروانه‌ای بال‌هاش را چیده بودند و لخت و عور مثل حوای قبل از سترِ عورت در بهشت عدن، وسط حیاط ما شسته می‌شد، می‌دید، کنار این‌که گُرک و پَرش، هیمنه‌ی سبیل‌های پرهیبتش احتمالا، دفعتا می‌ریخت، برای یکبار هم که شده از جلد ژاندارمی سفت و سخت

و سهمگین خودش بیرون می‌آمد و چون کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد، شروع می‌کرد دوره‌گشتن توی محله و یک دل سیر برای همه‌ی آدم‌ها و خانه‌ها و حجره‌ها و مغازه‌ها و درخت‌ها و قصه‌هایی که دیگر نبودند و امکان ادامه‌ی حیات ازشان گرفته شده بود، گریه می‌کرد.

با احترام به کیومرث قرقلو. او که به حق از بعضی چیزها متنفر بود و به بعضی چیزها اعتراض داشت.

چله

کیومرث قرقلو توی صحنه‌های پُراضطراب فیلم اُردو در میدانِ نقشِ جهان، فقط صداس از پشت موبایل رسیده بود اصفهان. هادی فولادی با همان گوشیِ نوکیای مدلِ توالِت‌فرنگی‌اش بهش زنگ زده بود و روی حسابِ سفر و اُردوی علمیِ دانشجویی و قحطیِ گوشی، حالِ دماغی و مزاجیِ مرام‌طوری پیدا کرده بود که با لهجه‌ای معیار و آکادمیک‌پسند که شوخی و جدی، کمی هم به اصفهانی برگشته بود، نمره‌ی درسِ «صفویان» یکی‌یکی مان را که داغِ داغ از تنورِ تصحیح و داوری درآمده بود ازش می‌پرسید. بعد رو می‌کرد به صاحبِ خبر، صاحبِ نمره، صاحبِ عدد، صاحبِ رقم، صاحبِ شماره و می‌گفت: «می‌گن شوما هشت شدین... شومارو می‌گن نه‌ونیم... هفت‌ویست‌وپنج. بیست‌وپنج‌صدمش برا اشاره به کتابی خُلدِبرین. روضه‌ی هشتم. حدیقه‌ی ششم.» رنگِ چهره‌اش وقتِ اعلامِ نمره‌ها از حالتِ طبیعیِ قهوه‌ای و سبزه‌ی آفتاب‌سوخته‌اش برمی‌گشت، قرمز می‌شد، سرخ می‌شد، کبود می‌شد ولی صداس پشت گوشی همان لحنِ احترام و مبادیِ آداب

قروقاطی خراسانی و تهرانی و اصفهانی خودش را حفظ کرده بود. کیومرث قرقلو مثل غول چراغ جادویی که کمی‌ها و کاستی‌ها را از توی ذهن خاموش آدم‌ها، دانشجو‌ها، از توی آن تاریکی مطلق، بیرون می‌کشد و بهشان نور می‌تاباند و روشن می‌کند و جلوی چشم می‌آورد که فکری به حالش بکنند، یا مثل باغبانی که می‌خواهد با سیستم آبرسانی منحصر به فردش - شما بگیرید همان سنت آبراهه و جوی‌سازی ایرانی - باغ و زمینی خشک را دوباره سبز و حاصلخیز کند، و به نتیجه‌ای نرسیده، تا یک جایی تلفن را جواب داده بود و نمره‌ها را از توی فهرستی که آماده کرده بود می‌گفت. انگار هوووو هوووو می‌کشید و سرما را به اصفهان می‌رساند. تن و روح ما را می‌لرزاند. زهری پنهان به گلویمان می‌چکاند. بعد یکهو گویی کلافه و خسته شده باشد، پشت تلفن گفته بود: «بین حضرت فولادی، دیگه زیاد مهم نیست چند شدین. به همه‌ی حضرات بگو افتادین. ورافتادین. زیر ده هستین. به جز یک نفر.» فامیلی آن یک نفر را گفته بود و بعد دوباره تاکید کرده بود: «بقیه زیر ده هستین. چه توفیری داره دیگه؟ هفت. هشت. نه. بگو هرکی هر جور خوشحال‌تره تصور کنه» بعد احتمالا تقی گوشی اتاقش را گذاشته بود و رفته بود توی سرمای استخوان‌سوز بهمن ماه هشتاد و پنج مشهد، کنار شوافز اتاقش نخ سیگار تیر کوچکش را بکشد شاید که کمی گرم بشود. شاید که خودش را، حجم ابرگون سفید سیاه‌اش - دود سیاه سیگارش و پوست سفید بدنش - را هورتی بکشاند توی سوراخ‌های شوافز و برود یک جایی خودش را گم و گور کند تا این روزها و شب‌ها را نبیند. هادی فولادی بعد این که گوشی را آورده بود پایین لهجه‌اش، لهجه‌ی اصفهانیش، برگشته بود. کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شده بود. به بچه‌هایی که هنوز نمره‌شان را نمی‌دانستند و به

پروپایش می‌پیچیدند، دختر و پسر، پشت می‌کرد و صورت می‌چروکید. دستش را برده بود توی جیش یک فیگور ناصر ملک‌مطیعی وار گرفته بود و چرخیده بود و با لهجه‌ی غلیظ مشهدی به یکی از پسرها گفته بود: «وَلِمَانُ کُنْ یَرَه! ایی کار عین و مُسَلِّم کُخ‌ریزیه.» بعد سرش را کمی چرخانده بود آن‌طرف‌تر رو به عالی‌قاپوی داربست‌زده و انگار با نگاهش پرسیده بود اصلاً چرا دارند عالی‌قاپو را مرمت می‌کنند؟ به چه حقی؟ آسمان بالاسر میدان نقش جهان آن‌موقع صبحی ظهری مثل دارِ قالی‌آبیِ بزرگ و صافِ مستطیلی‌شکل و بدونِ طرحی شده بود که هنوز نه تُرنجی و سطش زده بودند و نه لَچکی گوشه‌هاش و نه آرایه‌ای دور و اطرافش. فقط انگار گوله‌های کُپه‌شده‌ی نخ‌های سفیدسیاه بی‌قرار و سرگردانِ بافتِ قالیِ قبلی، روی دارِ قالیِ آبی تازه برپاشده افتاده باشند و کسی وقت نکرده باشد یا ندیده باشد که برشان دارد و شروع کند به بافتنِ قالیِ جدید.

فیلم سفرِ اردویی دانشجویی علمی اصفهان که با هندی‌گم جی‌وی‌سی خوش‌دستی فیلمبرداری شده نشان می‌دهد بعد از این واقعه نمره کم‌آوردن - شماره‌های نامربوط گرفتن. عدد بد دادن. خوب‌رقم‌نزدن. چطور می‌شود درباره‌اش صحبت کرد؟ - هم هوای ما و هم هوای اصفهان بهم ریخته. از یکی از دالانچه‌ها یا راهروهای بازار بزرگ چسبیده به میدانِ نقش جهان گذشته‌ایم، رفته‌ایم توی خیابان سعدی. از سعدی راه کج کرده‌ایم توی خیابان اُستانداری و از اُستانداری پیچیده‌ایم توی خیابان سپه. از صورت کسی لبخند بر نمی‌خیزد. کسی برای دوربین دست تکان نمی‌دهد. بختیارِ جستجوگرِ فیلمبردار این‌ها را، این لحظات غم‌آلود را نشان می‌دهد و گاهی هم سرِ دوربین را تندی می‌آورد پایین و می‌برد داخل کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی تا بلکه

یک مادی‌ای، جوبی، جوقی چیزی پیدا کند و ثبتش گرداند. دنبال در ورودی چهلستون می‌گشتیم و پیدایش نمی‌کردیم. راه گم کرده بودیم. همه‌ی چهل‌نفر سردرتو و گرفته، دختر و پسر، دوتادوتا و سه‌تاسه‌تا توی بادِ برخاسته‌ی میانه‌ی زمستان بهمنی اصفهان مثل این‌که توی بیابانی بی‌آب و علف- شما ذهنتان برود سمت جلفا و انجیلیش را بگیرید: میش‌هایی شبان گم‌کرده- وسط گردبادی سفیدوسباه افتاده باشیم و ندانیم چه کنیم به خودمان می‌پیچیم. در خودمان می‌پیچیم. توی خیابان سپه و وسط همین پیچاپیچ در حالی که بقیه دارند با سرهای خم‌شده توی یخه، به راه سرگردان خودشان می‌روند و ادامه‌اش می‌دهند، دوربین یا آن که پشت دوربین است، بختیار، اولِ کوچه‌ای، خیابانی مکث می‌کند. دوربین یا آن که پشت دوربین است، بختیار، روی پلاکی زنگارگرفته -تلفنخانه- بر دیوار آجری اول کوچه، بالای کوچه، زوم می‌کند. دوربین یا آن که پشت دوربین است، بختیار، روی «تلفنخانه» می‌ماند. نفس عمیقی می‌کشد. نفسی حسرتی اما امیدوار. انگار بختیار در آن نوشته نجاتی می‌بیند یا التیامی. و بعد ستون‌های قدیمی ساختمانی قدیمی و مخروبه و سقف‌چوبی هم پشت دیوارهای آجری فشاری ماشین‌های جدیدی دیده می‌شود. و بعدتر بختیار با صدای خسته اما تا حدودی دلنشینش از یکی از رهگذران می‌پرسد اسم این کوچه‌ی قدیمی که داخلش تلفنخانه است، که داخلش تلفنخانه دارد چیست؟ عاقله‌مردی میانسال با لهجه‌ی اصفهانی خش‌داری می‌گوید: «همونس که نوشته‌س آخوی. کوچه‌ی تلفنخونه. ولی داخلش تلفنخونه ندارد. به این هوا نباشین. بیشتر شبیهی تلف‌خونه‌س. خراب‌خونه‌س. بورسی لوازم‌التحریر. شاید یکی دوتا تلفنخونم شبا، مٹی شیخ اون ته‌مه‌وا برا ارواح و

مُرَدَّآ، نمره می‌چرخوندند و ما خَیَر نداریم. الله اعلم.» بعد بلندبلند می‌خندد و انگشت‌های دست راستش را شبیه گوشی تلفن می‌کند. شستش می‌رود بالا و انگشت کوچکش در مشت باز می‌شود: «تلیفون، سَری منزل داریم. به سَری منزل مقصود همونس که وصلمون می‌کُند. نه این جا. اشتباه نگیرید. به راه کج نرید. دانشجویی؟» دوربین را دیده بود و نطقش حساسی باز شده بود عاقله‌مرد. پیرمردی اصفهانی اما از پشت سر می‌رسد و می‌گوید «این ساختموناً می‌بینی که ستوناش رفته‌س هوا. همینى تلفنخونه‌ی قدیمی اصفهان بودس. به سن اینا قد نمی‌دَد. اَلْبِت چیزی دیگه‌ایم توهست. خونه‌ی کازرونی آکسولگری روس آتلفنخونه‌ی دوم وسط کوچه آکارخونه‌ی برق دَهش. برید. دوربین به‌دست برید توی دل آرودش. خوف نکنید. کوچه‌ی سردار جنگ آکاخ آمزروعی آاهتمام آفردوس آچه آچه آچه هم می‌بینید...» کوچه‌ی تلفنخانه انگار داغ دل بختیار را تازه کرده بود که دوباره نفس عمیقی کشید. شاید فکرهای تلفنی را انداخته بود توی سرش. شاید یاد ارتباط‌های از دست‌رفته‌ی زندگیش افتاده بود. شاید یاد آدم‌هایی که همین چندروز یا چندماه یا چندسال گذشته ازشان دور افتاده بود. ولی فکری هم به سرش انداخته بود. شاید همان لحظه فکر کرده بود بهترین جا بود و بهترین زمان که برویم داخل کوچه‌ی تلفنخانه و حرف عاقله‌مرد درست نباشد و توی یکی از چند مرکز تلفن راه دور باقی مانده‌اش خودمان را برگردانیم. در دلِ این تاریخ زندگیمان را برگردانیم. شده به قدر ذره‌ای. چون بالاخره کوچه‌ی تلفنخانه باید یک مرکز تلفن راه دور هم داشته باشد وگرنه چه‌جور کوچه‌ی تلفنخانه‌ای می‌تواند باشد. انگار گرفتن این شماره‌ها، این عددها، این نمره‌ها، این رقم‌ها کمک‌مان کنند که آن شماره‌ها و آن عددها و آن نمره‌ها

و آن رقم‌ها را فراموش کنیم. با این تلفن‌ها، آن تلفن را فراموش کنیم. بختیار بعد از همه‌ی این دیده‌ها و شنیده‌ها، هادی فولادی را که توی هوا دست تکان می‌دهد و بهش نزدیک شده، به دوربین نزدیک شده، می‌کشاند جلوتر و ازش می‌پرسد نظرش چیست که بروند توی این کوچه و شاید یک تلفنخانه‌ای هم پیدا کنند و آنهایی که نمره‌هاشان را نفهمیدند جرات کنند یک زنگی بزنند و بفهمند - با این که همه می‌دانستند زیر ده شده‌اند، که غرق شده‌اند اما باز هم می‌خواستند به ریسمانی یا شاخه‌ای چنگ بزنند - و دست از سرش بردارند. یک زنگی هم به خانواده‌هاشان یا دوست‌هاشان یا آن کسانی که دوست دارند بزنند. هادی فولادی همان لحظه در دم می‌گوید «ها. ایی شد یک حرف حساب. مِتنی فقط چُغوکم نباشی» و بختیار ته‌خنده‌ای می‌زند و بعد اضافه می‌کند که به گفته‌ی پیرمردی که باهاش الساعه حرف زده تازه می‌توانند کوچه را هم که تویش به نظر خانه‌ها و ساختمان‌های قدیمی هست ببینند. و به هادی تاکید می‌کند تو به هوای تلفنخانه و نمره و باقی چیزها بکشانشان توی کوچه. بعد دوربین را می‌چرخاند از صورت درشت هادی فولادی به سمت انتهای یکی از پیچ‌های کوچه‌ی تلفنخانه، کلیت و دورنمای کوچه را می‌گیرد. مالِ خود می‌کند. ما هم تک‌تک خبر شدیم و پیچیدیم و راه کج کردیم. نمای باز و سراسری پیاده‌روی خیابان سپه نشان می‌دهد از انتهای صف جمعیت دانشجو هر کسی می‌زند روی شانه‌ی نفر جلویی و برمی‌گردد به طرف کوچه‌ی تلفنخانه. انگار تازه کار گروهی یاد گرفته بودیم یا به مزیت‌های کار گروهی توی چنین شرایطی ظاهراً بحرانی پی برده بودیم. جمعیت خیلی هماهنگ از گردیدن دور چهل‌ستونی که پشت حصارها و دیوارهای خشتی و گلیِ کت‌وکلفت بود و پردیس بود و بهشت

بود و راه نمی‌داد باز ایستادند و چرخیدند توی کوچه‌ی تلفنخانه. به گمانم آن لحظه هر کسی داشت فکر می‌کرد همین که تلفنخانه پیدا شد باید با چه کسی تماس بگیرد که هم بتواند خوشحالی‌اش را که به اصفهان ربط داشت - از دیدن اصفهان - بهش بگوید و هم ناراحتیش را که به اصفهان ربط داشت - از شنیدن نمره‌ی تک درس صفویان در اصفهان، مرکز و پایتخت دوره‌ی تثبیت و شکوه صفویان - بهش بگوید. نامزد؟ - اگر که وجود داشت - خواهر؟ برادر؟ مادر؟ پدر؟ دوست؟ کی؟ واقعا کی می‌توانست توی آن لحظه بهترین انتخاب برای مکالمه باشد و حالمان را بفهمد؟ مکالمه توی یکی از قدیمی‌ترین تلفنخانه‌های باقیمانده‌ی کوچه‌ی تلفنخانه‌ی اصفهان. تصور می‌کنم اگر همه توی صف تلفن می‌ایستادند و فقط هادی فولادی اول کوچه، گوشی همراه به گوش می‌چسباند و یک چشمش به مکالمه‌ی تلفنیش می‌بود و یک چشمش مثل نگهبانی، ناخدایی ریزبین، در این جزرومد صف را می‌پایید تا کسی از نوبتش عدول نکند چطور می‌شد: همه توی اتاقک‌های نیمه‌شیشه‌ای به تلفن هم با چشم و گوش سرک می‌کشیدند و به بقیه هم گزارش می‌دادند. زیبا مظفری بهبهانی می‌گفت: «اول خبر بدو می‌دم. یک چیزی در حد جنگ‌زدگی. ما که نبودیم هیچ‌وقت. ولی دیدیم. شنیدیم. جنگ‌زده‌هایی که می‌آن طرف بهبهان. که بعد برن شیراز. که بعد برن اصفهان. که سامان و قرار بگیرن بالاخره. اما نمی‌شه. جنگ‌زدگی توی ذهنشون ادامه داره. جنگ‌زدگی. درونی ولی. به کسی آسیبی نمی‌زنه. نه. فقط به خودت آسیب می‌زنه. اصفهان همیشه برا ما خوزستانیا تا دنیا دنیااست، آخر دنیا می‌مونه. بهترین جای دنیا می‌مونه. ولی به همون اندازه شهر سرگردانی و آوارگی و لاچارگی ام می‌مونه...» محمد قربانیان ارومیه‌ای

می‌گفت: «برف. دوروبرت پر از برف باشه. بدونی اون‌ور یه دشت سرسبزه. ولی باز بمونی تو برف. تو دشت سبزم که باشی بعد باز فکر برفی. می‌ترسی و فکر برفی. سرما. تنهایی. بی‌کسی. اصفهان این‌جوره برام الان...» فاطمه خداشناس شیرازی لاری می‌گفت: «الان راهم کمه. غصه‌ام زیاد. خوشیش خوشیه. بار صدمم که پیام همینه - انگار یک‌نفر از آن‌ور خط بگوید عیبی ندارد دفعه بعد بابا می‌برد خوش می‌گذرد. چون بابا می‌برد خوش می‌گذرد. بابا ببرد خوش بگذرد - بابا می‌بره ولی چه‌جوری می‌بره؟ - انگار یک‌نفر از آن‌ور خط بگوید بابا یک‌بار حالا بد برده - بابام که نیست یکی دیگه بد برده. بد بدرقه کرده. بد استقبال فرستاده. دلم خواجه رو می‌خواد الان. خایه‌مالی خواجه. اگر می‌شد...» نعیم ملازهی بلوچی می‌گفت: «از این‌جا سیبیلی رشد نمی‌کنه. دیدی چه‌جور شد؟ ما شب‌های روشن می‌خواستیم بدون باد و خشکسالی و مار. اما روزمون خاموش شد و کروسینسکی وار. سقوط ما در اصفهان. دقت کن. کروسینسکی مثل مُلازهی. گزارششو می‌دم حالا برات...» سحرناز باقری غازیانی قائمشهری اصالتاً گیلانی می‌گفت: «خوشیشونو اومدن شمال. تمدنشونو بردن اصفهان. دفعه‌ی اولمه. دفعه‌ی آخرم نیست ولی. گفتم معلم شیش‌ویست‌وپنج داده؟ خدا عمری بده برای جبران. بذّا وسط تمدنشون خوش باشیم...» مرتضی‌گرویی کلاتی می‌گفت: «زرتشتم اگر این‌جور نمره بهش می‌دادن از رسالتش می‌افتاد خب. هوا بس ناجونمردانه سرد است آی و آی و آی. نه. فروردین‌یشت نه. بهمن‌یشتو نیگا کن یه جمله‌ی خوب برام پیدا کن همین الان بخون پای تلفن...» فائزه بیدخوری سبزواری می‌گفت: «این‌که بدونی بهترینی، مقاوم‌ترینی، ولی نتیجه‌ای نگیری. اصفهان همون سبزوار بعد از حمله مغوله برای

من توی ذهنم الان. این اصفهانی که من شناختم...» جلیل قصابیان گزکوه قوچانی می‌گفت: «نه. نادرشاه دره‌گزیه. خراسانیه. سرچاشون نشوندشون نادر... اما اُستادم گویا... سرجامون نشونده استاد؟...» زیبا قاسم‌پور کلاردشتی می‌گفت: «کاش توی تمام لیستای حضور و غیاب به‌جای قاسم‌پور، زیبا، می‌گفتن قاسم پور زیبا اما نمره‌م بالای ده بود. اما درست گفته. گفته زیبا قاسم‌پور و نمره‌م زیر ده...» اصغر کشوری بروجردی می‌گفت: «غلط کردم از این سفر. مُردم از این سفر. هادی کجایی؟ اسم منو خط بزن برای اصفهان. یار دانشگاهی. چوب الف بر سر ما. همین الان برمی‌گردم مشهد. اینقد مثل شاهین می‌چرخم دوروبر اتاقش تا مناظره روقبول کنه. باهاش مناظره می‌کنم درباره‌ی نمره‌ای که داده. درباره‌ی خیانتی که به افق ۱۴۰۰ می‌کنه با این نمره‌ها...» و هادی می‌آمد پشت اتاقِ شیشه‌ای اصغر کشوری می‌ایستاد و یک سیپیل برای خودش با انگشت سبابه‌ی دست چپش می‌گذاشت و تَقّه‌ای به در شیشه‌ای می‌زد و می‌گفت «نصرت‌الله وحدتم توی فیلم یک اصفهانی در نیویورک تا برسه آمریکا، ایقد غر نزد و نالون نشد، توی آمریکا ایقد غر نزد و نالون نشد، که شوما زدین و نالون شدین تا از مشهد بِرسن اصفهان، ایقد که شوما توی اصفهان غر زدین و نالون شدین اصغر آقا... حالایم که ایجوری» -توی اتوبوس در راه رسیدن به اصفهان گفته بود برای این‌که خودش را از نظر ذهنی آماده‌ی سفر به اصفهان کند، فیلم «یک اصفهانی در نیویورک» را دیده - و پشت‌بندش می‌گفت «در ضمن اوو کلاغ و لاشخوره که چرخ مِزنه. امثال عقاب و شاهین بلندپروازن و یک‌جا بند نمِشن. مُو خودوم که با تیزی مورم سراغ ماشینش. ایی یک کاریه بره خودش». اما وسط‌های کوچه یا خیابان، تلفنخانه‌ای پیدا نشده بود و همه ناخودآگاه چشم

چرخانده بودند به سمت راست و چشم‌شان افتاده بود به عمارت عالی‌قاپو که کمی دورتر نمایان شده بود. همه گفته بودند «برگردیم. برگردیم. تلفنخونش کجا بود این‌جا؟» و یکی‌یکی و دوتادوتا و سه‌تاسه‌تا از کنار دوربین گذشته بودند. هادی فولادی هم دیده بود و گفته بود «اوو عالی‌قاپویه؟» و دندان نشان داده بود و قِ قِ کرده بود و رو برگردانده بود.

صحنه‌های لرزان فیلم در برگشت از کوچه‌ی تلفنخانه و توی خیابان سپه بعد از تصور -تصوری توامان تلخ و شیرین- تلفن‌ها و شماره‌ها و عددها و رقم‌ها و نمره‌های داده و گرفته و رفته و برگشته نشان می‌دهد صف کج و معوجی از زائرانی سرگشته دوباره شکل می‌گیرد و می‌رسیم به خیابان باغ‌گلدسته و از خیابان باغ‌گلدسته پُرسان‌پُرسان می‌رویم به خیابان بهشتی‌نژاد و دوباره دور می‌زنیم توی خیابان اُستانداری. بالاخره می‌رسیم بَرِ پذیرشِ چهل‌ستون. کناره‌ی نرده‌های پذیرش، بچه‌های مهدکودکی اصفهانی پشت سر هم توی هوای سرد بهمن بخار از دهان‌شان بیرون می‌آید و می‌خواهند مثل ما با نامه و سازمانی و گروهی و با تخفیف بروند تو. یک صف ما و یک صف آنها. به موازات هم. در صف بچه‌های مهدکودکی اصفهانی که آمده‌اند چهل‌ستون ببینند وقتِ تلاقی باهم -صف مهدکودکی‌ها پُرشور هستند و جیغ‌وویغی و ما دانشجویان خسته و ناامید- چشم می‌افتد به یک دختر بچه‌ی مهدکودکی که مثل نقاشی مینیاتوری خوش‌رنگ، مثل ناظری سیال در گذشته و حال و آینده، باخبر از همه‌چیز ما انگار، به ما نگاه می‌کند. بهش نگاه می‌کنم اما نمی‌توانم لبخند بزنم. نمی‌توانم زیاد نگاه به نگاهش بدوزم. ازش خجالت می‌کشم. ازش می‌ترسم چون فکر می‌کنم همه‌چیز من را، همه‌چیز ما را می‌داند. می‌روند تو و

می‌رویم تو و همزمان با ما آمده‌اند بازدید تاریخی. می‌رویم تو و آمده‌ایم بازدید تاریخی. باد می‌وزد و شال‌ها و منگوله‌های کلاه‌ها و پَرِ کاپشن‌ها و جلوی موها و دامن مانتوها و گرمیِ تن و بدن را با خودش می‌برد. مربی بچه‌ها که خانم جوانی ست و پری‌وار دورشان می‌چرخد خطاب به یکی از پسرها که شیطنت می‌کند و از صف ورود درآمده با همان لهجه‌ی اصفهانی می‌گوید «نرو. حامد و ایستا. نرو» حامد؟ کجا دیده بودم یا شنیده بودم که یکی حامدی را این جور صدا می‌کند؟ «حامد، حامد زندگیت کو؟» آها!!!!. فیلم شب یلدا. آدم یادِ شبِ یلدای کیومرث پوراحمد می‌افتد. حامد. حامد بعد از رفتن زنش مهناز و دخترش نازی به آلمان، بعد از سوال‌های بی‌امان عزیز، بعد از سوال آخر عزیز که مثل تیر خلاص به مغزش خورده بود و هنوز نمی‌خواست باورش کند، کنار در یخچالی پر از عکس‌های مهناز و نازی، دست‌به‌کمر و با چشم‌های برملاکننده‌ی مغموم و مشوش ایستاده بود و سرش را پایین انداخته بود و مثل این‌که پشتش را به عزیزی که با قیمه‌ریزه و دلمه‌ی مو و مربا و سبزی و نگرانش، از اصفهان آن همه راه آمده بود، کرده بود و به عنوان مهندس پرواز اخراجی، کارمندی شلاق‌خورده و نامتعهد و اخراجی، از جواب‌دادن به آن سوالِ تیر خلاصی و این‌که واقعا چی برش رفته بود و چی برش آورده بودند، ظفره رفته بود. این حامد هم در «روزِ یلدا» شاید از رفتن با صف ظفره می‌رفت چون می‌خواست زودتر برود دنبال مهناز یا شیدناز یا شهناز زندگی خودش. حامد شب یلدا هم یک‌روزی توی این سرما آمده ایستاده توی صف، رفته توی این صف و چهلستون دیده و بعد هم از یک جایی به بعد برای همیشه رفته تهران و آن بلاهای شبیه نمره‌کم‌آوردن، عددِ بددادن، خوب‌رقم‌زدن توی زندگی سرش آمده. آن بلاها،

آن مصیبت‌ها، آن وسط‌ها. آن وسط‌های فیلمبرداری لرزان هماهنگی برای ورود است که هادی فولادی با همان ناراحتی که بعد از آن لحظات تصور سازماندهی صف‌بندی تلفن راه دور فراموشش شده بود و بعدتر از دیدن دوباره‌ی عالی‌قاپو از منظر کوچه‌ی تلفنخانه حالا، بیشتر و غلیظ‌تر به جلدش برگشته بود، ناراحتی کسی که کلی نمره‌ی تک‌رقمی را یک‌جا شنیده و دارد غم‌باد می‌گیرد - گویی بزرگ‌خاندانی که بخواهد خبر بدی را مثل ورشکستگی، سرشکستگی، بی‌آبرویی به بقیه‌ی فامیل برساند و دنبال مقدمه‌ای، پیش‌درآمدی می‌گردد - رو می‌کند به جمع و می‌پرسد «فامیلی استاد درس صفویان چی بود؟» این‌قدر بهش فشار آمده که فامیلی را یادش رفته. بعضی‌ها دهن‌های کلیدشده از سرمایشان را حرکت می‌دهند، می‌جنبانند و یک‌چیزی می‌گویند. یک‌چیزی می‌پرانند. «کاظمی». «دلی». «ریشی». زده بود به سرشان یا مخیله‌شان را حافظه‌شان را از دست داده بودند؟ زده بود به سرمان یا مخیله‌مان را حافظه‌مان را از دست داده بودیم؟ انگار همه دوست داشتند، همه دوست داشتیم «کاظم دلریش» استادمان باشد، که بازنشسته شده بود و رفته بود و ورودی‌های قبلی کلی ازش، از نمره‌دادنش، از سهل‌گیریش تعریف کرده بودند. دوست داشتیم توی اصفهانی باشیم، توی بافت و رگ و پی و محدوده‌ی دولخانه‌ای باشیم که نمره‌های درس صفویانمان را که از پشت گوش‌ی داغِ داغ بهمان می‌گفتند هفده و هجده و نوزده و بیست باشد. سعید دوربینیان اما که جزوه‌ها و کلاسورش از دستش نمی‌افتد، کاغذهای قدیمی‌اش را نگاه می‌کند و می‌جهد جلو و می‌گوید «قِرقلو. به معنی کشنده. کشتارکننده. کسی که می‌کشد». هادی فولادی دوباره صورتش را چروک می‌کند. «قِرقلو؟ گُشنده؟ کشتارکننده؟ کسی که...» دور

چشم‌هاش را چروک می‌کند. «با ایی گوشِی مِخِه موره بُگُشِه؟» بعد سعید انگار هنوز توضیح‌اتش تمام نشده چندتا ریپ می‌زند و می‌گوید «تغییر شکل یافته‌ی قِرِخلو. در ترکی چهل تیره معنی می‌ده. از کلمه‌ی قیرِخ به معنی چهل» هادی فولادی لحظه‌ای از چروکیدنش منصرف می‌شود. دوتا دست‌هاش را می‌کُند توی جیب کاپشنش و آهسته گردن می‌کشد، بالا سرش را، سردر طاقی و خشتی و آجری و مشبکی و چلیپایی را نگاه می‌کند. روی تابلو درشت نوشته باغ‌موزه‌ی چهل ستون. می‌گوید «با ایی تفاسیر دوربینی، ایی چرا همه‌جایِ اصفهان هست؟ چی جور یایه؟»

داخل چهلستون بودیم و توی فیلم بودیم و شبیه فیلم بودیم. و شبیه فیلمی تار و غمگین بودیم. باهم مثل یک دسته‌ی خسته پیش می‌رفتیم. انگار این جور راحت‌تر بشود با غم ازدست‌دادن چهارواحد درس کنار آمد. راه‌رو و دالان روبازِ سنگ‌ریزه‌ای را رد کرده بودیم و به منظر پریده‌رنگ درخت‌های چنار سرتاسری و حوضی طویل که چهارتا نگهبان آناهیتایش ازش، از آبش، از آب سبزرنگش مراقبت می‌کردند رسیده بودیم و خودمان را توی آب دیده بودیم و ازش گذشته بودیم و پا گذاشته بودیم به مجموعه‌ی تالارها. اول مجموعه‌ی تالارها. سعید دوربینیان آمده بود کنار هادی فولادی توی ایوان بیست‌ستون، با همان کلاسور و گرمکن طرح کمیته‌ی ملی المپیک ایستاده بود و گفته بود «هادی جان. غصه نخور. از این ستون به اون ستون فرجه». هادی فولادی گوشیش را خیلی با احتیاط گذاشته بود توی جیب شلوارش. دستش را آورده بود بالا. کنار حوض خالی از آب ایوان ستون‌دار. ستون‌ها را با احتساب ستون‌های اولِ تالار آینه تا بیست شمرده بود و به سعید دوربینیان نشان داده بود و گفته بود «مُو هفت رَفْتُم. هفت. مِفْهَمی؟ فک کن سیزده‌تا از ایی ستوناره از

ایبی کاخ قُلوه کنن، ببرن. چه اتفاقی می‌وفته؟ ستونی مِمانه که بِخه فرجی بِشه؟ هم تو خودت حاضری از اوو سیزده تا ستونت، ستونی به ستونچه‌های ما اضافه کنی؟» سعید دوربینیان سیزده شده بود. بهترین نمره‌ی کلاس. تک نگرفته بود ولی تک افتاده بود. بقیه افتاده بودند توی هَچَلِ هَشت‌الْهَفت چهارواحدی صفویان. تو بگو تابوتی چهارمیخ. سعید نگاه کرده بود به ستون‌ها. ستون‌های چنار. یک حساب سرانگشتی کرده بود. حرفی نزده بود. شاید با خودش فکر کرده بود گاهی هم ممکن است از این ستون به آن ستون فرجی نباشد. حتی اگر ستون تنه‌ی درخت چنار باشد و روزی برگ سبز می‌داشته. بعد از آن‌جا دسته‌جمعی و پریشان و پراکنده راه کشیدیم جلوترک، طرف ایوان آینه که آینه‌ای چندان روی ستون‌ها و دیوارها و سقفش نمانده بود تا برسیم توی تالار پادشاهی. سردر تالار آینه‌هایی کوچک و معرق در کار بود که ما را تکه‌تکه نشان می‌داد. چشم‌مان را توی یکیش و گوشمان را توی یکیش و بینی‌مان را توی یکیش. و وقتی وارد تالار پادشاهی شدیم انگار هیچ بودیم. بالاسرمان ترنج‌ها بودند و لچک‌ها بودند و آرایه‌های طاق‌ضربی بودند - گیرم فرسوده و نیمه‌ریخته - و ما در مقابلشان مات و محو و بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌خاصیت و بنجل به چشم می‌آمدیم. سرمان را که آوردیم پایین‌تر نقاشی‌ها بودند. وقتِ نگاه‌کردن به نقاشی‌ها در تالار پادشاهی به‌نظم این‌طور می‌آمد که همه‌ی هم‌کلاسی‌ها دارند نقاشی‌ها و نگاره‌ها را نصف‌ونیمه و محو یا حتی خالی می‌بینند. از نگاه خودشان. با یاد سوال‌های امتحان صفویان. من که این‌جور بودم. همه نقاشی‌ها خراب شده بودند. یا گوشه‌هایی ازشان محو شده بودند و اصلاً توی ذهن ما تصویری نداشتند - مطمئناً بعضی از نقاشی‌ها در واقعیت خراب شده بودند و گوشه‌هایی ازشان محو شده

بودند- مثل سوال‌های ما که جوابشان نیمه‌کاره و ناقص مانده بوده. یا اصلاً غلط بوده. یا اصلاً بی‌جواب. نصف نگاره‌ی مجلس بزم شاه‌عباس کبیر و ولی محمدخان، شاه ترکستان رفته بود. و اصلاً کسی نمی‌دانست چرا این‌ها مهمانی گرفته‌اند. بیشتر نقاشی جنگ چالدران و ستیز با عثمانی رفته بود. و اصلاً کسی خاطرش نبود چی شد که جنگی درگرفت؟ گوشه‌ی مجلس پذیرایی شاه‌تهماسب از همایون، شاه هندوستان و روابط با گورکانیان رفته بود. و اصلاً کسی نمی‌دانست چرا این‌ها مهمانی گرفته‌اند. یک قسمتی از نگاره‌ی رزم شاه‌اسماعیل با شیبک‌خان ازبک در جنگ طاهرآباد در مرو و تاکتیک صلح موقت در مرزهای غربی رفته بود. و کسی تحلیل درستی ازش نداشت. نقاشی بی‌ربط جنگ نادرشاه افشار با قوای هند در کرنال با محمدشاه گورکانی هندو اصلاً برایمان تابلویی کاملاً سفید بود. چون ما به دوره‌ی افشاریان نرسیده بودیم. نقاشی چوگان‌بازی با سفرا و بازرگانان و جهانگردان و هیات‌های اسپانیایی و پرتغالی و هلندی و ایتالیایی و آلمانی و روابط با کشورهای اروپایی رفته بود. و هیچی به هیچی به هیچی. و سمت راست نقاشی دیگری، چیزی از قزل‌باش‌ها و سرداران و قراولان و قدرتشان کنار تخت پادشاهی نمانده بود. بعد از بازدید از چهل‌ستون کاخ و باغ برایمان تبدیل به قبر ندانستن شده بود. ساکن‌تر و سست‌تر و خموده‌تر و رخوتناک‌تر شده بودیم حتی. انگار در خاک فرو رفته بودیم. از باغ ایرانی، از پارادایس، آن‌طور که می‌گفتند نصیبی نبرده بودیم. توی باغ ایرانی ماندن و توی پارادایس ماندن که پیشکشمان.

آخرهای فیلم تکه‌پاره‌ی چنددقیقه‌ای بیرون آمدن خسته و کُند از چهل‌ستون، کناره نرده‌های دالان روباز سنگ‌ریزه‌ای خروج، بچه‌های مهدکودکی اصفهانی پشت سر

هم توی هوای سرد بهمن ماه بخار از دهان شان بیرون می آید و از بازدید تاریخی شان فارغ شده اند. مثل ما. سردباد همچنان می وزد و شال ها و منگوله های کلاه ها و پَر کاپشن ها و جلوی موها و دامن مانتوها و گرمی تن و بدن را با خودش می برد. مربی بچه ها که خانم جوانی ست و پری وار دورشان می چرخد - مثل پریا فردوسی فیلم «شب یلدا»- خطاب به یکی از پسر ها که لجاجت می کند و از صف درآمده دوباره می گوید «نرو. حامد وایستا. نرو». دوباره حامد بود؟ همان حامد؟ حامد کنار نرده های آهنی دالان خروج دست به کمر می ایستد و سرش را پایین می اندازد و از نگاه کردن طفره می رود. از توی صف ایستادن و با جمع راه رفتن طفره می رود - خیلی وقت می خواهد تا یک پریای فردوسی ای در یک جایی دیگر در برف با دسته گلی بیاید و بهش بگوید و بفهماند که نرود. که بایستد - بعد بچه های دیگری هم پراکنده می شوند و طفره می روند. یک دختر کوچولو طفره می رود. یک پسر کوچولو طفره می رود و مربی جوان کنار حامد نرو وایستا، علی نرو وایستا و پرستو نرو وایستا و فلانی نرو وایستا و فلونی نرو وایستا هم می گوید و دست تنهاست و گریه اش گرفته. بچه های مهدکودکی اصفهانی مثل تکه های روحی واحد بودند که داشتند از هم جدا می شدند و انگار می رفتند دنبال سرنوشت خودشان. دنبال مهناز یا شهناز یا شیدناز. دنبال حامد یا حمید یا وحید. وقتی بزرگ می شدند هم احتمالا می رفتند تهران. انگار از صفویه پل می زدند به قاجاریه ای که می رساندشان به پهلوی و بعد همین جور بگیر تا به آخر و چهل تکه ای جدا از هم می شدند که خیلی صبر و حوصله می خواست، خیلی مرارت می خواست که یکی، یک کیومرث قرقلویی که حالا برای من یک نوع چله ی خوب یا روح کامل زنده اما با مرگ و فناپذیر است و آن موقع نمی دانستم،

پیدا بشود و این تکه‌ها را خوب یا بد بچیند کنار هم. بچیند کنار هم و بجورد و به هم بچسباند دوباره و در عین قَلَّت و فردیت یک کثرت و جمعیت ایجاد کند. سخت بود. اصلاً انگار نمی‌شد. بعد از این دوربین دوباره می‌چرخد روی لشگر شکست‌خورده‌ی دانشجوهای تاریخ دانشگاه فردوسی مشهد که لخلخ توی پیاده‌روی اُستانداری راه می‌روند تا خودشان را برسانند به خیابان سپه و از آن‌جا دروازه‌ی دولت. آدرس چهارباغ را این‌جور بهمان داده بودند. انگار دارند چله‌روی می‌کنند. چله‌روی را از سر می‌گیرند. انگار دارند چله‌ایستایی می‌کنند. چله‌ایستایی را از سر می‌گیرند. در ذهن خودشان به خلوت و عزلت‌گزینی می‌گذرانند. یکی از پسرها - شما بگیرید حامدِ ما - کنار نامزدش از مقابل دوربین می‌گذرد و انگار به همه‌ی این چله‌ها بی‌اعتناست یا شاید هم چله‌ی خودش را دارد. دوتا دستش را به نشانه‌ی شرمندگی جلوی شکمش روی هم آویز کرده. نه از نمره. از دختر. دختر دارد سعی می‌کند ببخشدش. خیلی هم سعی می‌کند. دوست دارد سعی کند. دوست دارد سعی خودش را بکند. آدم دلش غنچ می‌رود، «عزیز» شبِ یلدای کیومرث پوراحمد جلوی پسر سبز شود و مسیر چله‌ایش را عوض کند و با آن لهجه‌ی شیرین ازش بپرسد: «حامد، آگه هنوز سر کار بودی، حقوق می‌گرفتی، مهنّاز نیمی‌رفت؟» حامد ما توی آن شرایط لبخند می‌زند. توی بیست‌سالگی لبخند می‌زند. طوری لبخند می‌زند که انگار می‌داند این لبخند ادامه نخواهد داشت. طوری کنار دختر راه می‌رود که انگار می‌داند این راه‌رفتن دونه‌فره ادامه نخواهد داشت. ولی باز اصرار می‌کند. به این چله‌ی نافرجام اصرار می‌کند. شب قبلش توی اتوبوس، نزدیکی‌های اصفهان نامزدش سر موضوعی - نامزدش از این‌که حامد با دخترهای ته اتوبوس گرم

گرفته بود ناراحت شده بود. انگار اگر با دخترهای سر اتوبوس گرم می‌گرفت مشکلی نداشت. یا اگر با دخترهای وسط اتوبوس گرم می‌گرفت مشکلی نداشت. خود دختر وسط‌های اتوبوس بود- خوب از خجالتش درآمده بود - توی یک توقفگاه بین‌راهی کشیده بودش کنار و به ناف و خیک و کله‌اش لیچار بافته بود و فحش بسته بود. کثافتِ آشغالِ هرزه‌ی... - حامد وقتِ رسیدن به خوابگاه اصفهان خودش را بسته بود به خواندن کتابی درباره‌ی کمونیست که معلوم نشد وسط آن بلبشو از کجا گیر آورده. وقتی هم معنی بلشویسم را یک‌جایی وسط کتاب‌خواندنش نفهمیده بود عصبانی شده بود. از همگی پرسید. نمی‌دانستیم. حامد مثل معتادها خودش را بسته بود به تخت. حالا گیریم جسمنا بسته بود و روحا بسته بود. دراز کشیده بود توی تخت تا ترک کند. تا انگار دیگر با هیچ دختری دم‌خور نشود. هم‌کلام نشود. هم‌صحبت نشود - فقط با نامزدش هم‌صحبت و هم‌کلام بشود- و بعد باز از آن‌ور داشت مطلبی درباره‌ی کمونیست می‌خواند که ذهن را، ذهن آدم را طبیعتاً مجاب می‌کرد، آماده می‌کرد با آدم‌ها از جمله دخترها و زن‌ها هم دم‌خور شود. مباحثه کند. مذاکره کند. چیز یاد بگیرد. چیز یاد بدهد. حالا گیریم ایزوله‌ی کمونی. پس باز در نهایت باید ایزوله می‌شد و همچنان روی تخت بود و حتی نیامده بود شبِ سی‌وسه پل و پل خواجو را ببیند. آن همه دهنه و پل و طاق و سکوها‌ی زیر طاق را ببیند تا شاید از هماهنگی و زیادی هماهنگی این‌ها بفهمد بلشویسم یعنی چه. شب مانده بود توی خوابگاه اصفهان و حتی نیامده بود با ما پل‌ها را ببیند که از میدان انقلاب شروعشان کردیم و از روی سی‌وسه پلِ الله‌وردی‌خان رد شدیم و رفتیم آن‌طرف از کنار پیاده‌روی پل، مستقیم رفتیم تا پل خواجو. از روی پل خواجو رد شدیم و یک‌نظر

چهارباغ خواجورا دیدیم و یک نظر میدان خواجورا و از کنار رود یا پیاده‌رو برگشتیم به سمت سی‌وسه پل و ادای همه‌ی پادشاهان یا بخشی از پادشاهان یا خودمان را اگر که پادشاه بودیم درآوردیم و روی نوار کاست واکمن ضبط کردیم و بعد هی راه رفتیم و گوش دادیم و خندیدیم. حامد اما دیگر احتمالا توی خوابگاه ذهنش آن همه پیچیدگی و دوگانگی را برنمی‌تافت و گه‌گیجه و گوزگیجه‌اش باعث شده بود همان جور غمگین و عصبانی و درازکش غرورش را بیشتر بگذارد کنار و وقتی ما برگشتیم عصبانی‌تر و مستاصل‌تر و غمگین‌تر پیرسد بلشویسم معنایش چیست و باز هم به جوابی نرسد. کاش یکی پیدا می‌شد، یکی مثل سعید دوربینان که نمی‌دانم آن موقع توی اتاق بوده یا نه، تا جزوه‌هایش را توی کلاسورش نگاه کند و بهش بگوید، بهمان بگوید که بلشویسم یعنی تعدد. کثرت. چهل. قرقلو. چیزی که ما نداشتیم. یا داشتیم و بدش را داشتیم. یا داشتیم و از کف دادیمش. زیادی خوب. خوبِ زیادی. دوربین انگار توی این لحظات گردیدن دوباره دور چهل‌ستون دست کسی بوده که ضربه‌ی بزرگی خورده در زندگیش و آدمی کنارش راه نمی‌رود. پشت دوربین دیگر کسی باهاش حرف نمی‌زند. دیگر با کسی حرف نمی‌زند. بعد از این‌که از همه فیلم گرفته و از کنارش گذشته‌اند، از پشتِ جمعیتی که توی خیابان سپه برخلاف عقربه‌های ساعت و زمان همچنان دور چهل‌ستون می‌چرخند و می‌گردند و راه می‌روند و سرازیرند به‌طرف دروازه‌ی دولت و بعد انتهای چهارباغ پایین و چهارباغ عباسی و چهارباغ بالا تا یک نظر دیگر پل را ببینند و برسند به دروازه‌ی شیراز، چندثانیه دیگر فیلم می‌گیرد و بعد دوربین را می‌برد به‌طرف آسمان. آسمان را که نگاه می‌کنی آبی کم‌رنگی است با چندتکه ابر سیاه‌سفید کوچک میانش. من حالا فکر

می‌کنم انگار کیومرث قرقلویی که مثل یک تکه ابر سفیدسیاه کوچکی خودش را از راه شویفاژ از مشهد رسانده بود اصفهان و وسط آسمان آبی کم‌رنگ رو به غروب اصفهان این‌ور و آن‌ور می‌رفت و زور خودش را می‌زد تا محیط را در بر بگیرد. تا ما را در بر بگیرد ولی این قدر هوا آلوده شده بود از دود ماشین‌ها و کارخانه‌ها و این قدر هوا سرد شده بود از زور زمستان که طاقت نیاورد و دست‌وپاهای سفیدش را میان آن کاپشن سیاه، ها کرد و ها کرد و ها کرد طوری که یک تکه ابر چندتکه‌ی کوچک شد و دیگر سرِ هم نشد و بعد ترجیح داد همان قدر که نرم و سبک و آهسته آمده روی و توی آسمان اصفهان نشست، طوری که کسی متوجهش نشود و دقت نکند دوباره همان جور تکه‌تکه راه خودش را بگیرد و برود. آن وقت فیلمبردار سر دوربین را آورده پایین روی سنگ‌فرش خیابانی که نه دیگر در کوچه‌هایش دنبال مادی است و نه کاشی قدیمی و نه نشانی از بنایی کهن و با یک ترفندی که نمی‌دانم اسمش چیست با ترکیب سروصدای قدم‌زدنش، پرده را افقی می‌بندد.

به یاد و خاطره‌ی کورش اسدی، که دیگر این سهم را نمی‌خواست.

آن که می‌خواست فروش باشد

هر شهری سروشی دارد. هر شهری فروش‌هایی دارد. شهر و شهرها، فروش‌هایی دارند، که بالاسر شهر و شهرها، روی آسمان شهر و شهرها، در حال پرواز کردن هستند و تو احساس می‌کنی آن فروش‌ها تو را زیر آسمان آن شهر و آن شهرها، سالم و حساس و دل‌قُرس و ذره‌ای غمگین و آگاهت نگه می‌دارند. حتی اگر خودشان ندانند. حتی اگر خودشان نفهمند و نفهمیده باشند. گاهی نمی‌توانی بینی یا بشنوی اما می‌توانی احساسش کنی. گاهی نمی‌توانی ببینیش یا بشنویشان اما می‌توانی احساسشان کنی. گاهی نمی‌شناسیش اما می‌دانی آشنایت هستند. می‌خواهم از خودم و از شهر و از شهرها، به یکی از این فروش‌ها، شاید دوتا، شاید سه‌تا، شاید بیشتر، در جزیره‌ی مینو برسم. اما برای یکی از آن فروش‌ها می‌گویم. برای یکی از آن فروش‌ها روایت می‌کنم تا به شهر برسم. به شهرها برسم. به جزیره‌ی مینو برسم. و می‌دانم که تو دوست داشتی فروش یکی از شهرهای جهان باشی. بال بزنی و پرواز کنی و سروشی از فروش‌های شهری از شهرهای جهان باشی. هی پُری و بال بزنی و پرواز کنی. ولی این آخرین بار نگران بودی. حالا هم داری سعی می‌کنی

دوباره مرور کنی و به یاد بیاوری و برای یکی تعریفش کنی. نصف و نیمه چهچه می‌زنی. توییت. توییت. توییت. «راستش را بخواهی نگران بودم»^۱ می‌لرزی و چهچه می‌زنی. توییت. توییت. توییت. توییت. توییت. توییت. توییت. توییت. توییت. تعریفش، تعریفشان، کنی. بازشان گویی. توییت. توییت. توییت. توییت. اگر دلت بخواهد می‌توانی برای من تعریف کنی سروش. من هم می‌خواهم پاره‌ای از شنیده‌ها و دیده‌ها و نوشته‌ها و خواننده‌ها را برایت تعریف کنم.

همیشه از هواپیما، از پرواز، از ارتفاع، از بلندی، ترس داشته‌ام. اولین باری که توی دهه‌ی هفتاد، اوایل دهه‌ی هفتاد، پله‌ی اول دهه‌ی هفتاد، هواپیما سوار شدم تا همراه خانواده‌ام - پدرم و مادرم و خواهرهام - به دیدن عمه‌ام و خانواده‌اش - شوهرش و دو پسرش - در خوزستان، در دزفول، در خانه‌های سازمانی آمریکایی با حیاط خلوت پشتی باغچه‌دارشان برویم - بلیط هواپیما هدیه‌ی همافر ارتش ایران، شوهر عمه‌ام بود که سفر آسانی را برای ما می‌خواست - چیزی نمانده بود خواهر کوچک‌ترم را به خاطر گیر کردن شکلات برّاق و شفاف دکمه‌ای قرمزی توی گلویش، که یکی از هم‌سفرانمان در گیت ورودی فرودگاه بهش داده بود از دست بدهیم. آن خانم قدبلند مانتوقهوه‌ای فُکلی را توی هواپیما دوباره دیدم و از ترسم توی پاهای پدرم قایم شدم تا بهم شکلات دکمه‌ای قرمز ندهد - افسانه همه را به خودش جذب می‌کرد. افسانه خیلی کوچک و لُتو بود و مدل چتری موهای مشکی‌اش با سارافون قرمز و سورمه‌ای تنش، با آن دکمه‌های درشت پیش‌سینه و یقه، بانمک بود - کنارش توی سالن پرواز ایستاده بودم و از لای و لوی پاهای بزرگ‌ترها سرخ‌شدن و خفگی و بعد

^۱ داستان کوتاه «سان‌شاین» از مجموعه داستان «باغ ملی»، نوشته‌ی کورش اسدی

نفس نفس زدنش را می دیدم و خودم هم قلبم شروع کرد به تند زدن. همین تصویر، حس مرا نسبت به فرودگاه و هواپیما ناگوار کرد. «از کفشش پیداست که چه صورتی داشته^۲». داری چی را از آن بالا نگاه می کنی سروش؟ چیزی جُستی؟ چیز جدیدی جُستی؟ وسیله‌ی جامانده‌ای چیزی است؟ عکسی چیزی است؟ پاره شده؟ نگاه کن. رصد کن. عیبی ندارد. فقط حواست به من هم باشد. داشتم می گفتم. این پرواز به مقصد اهواز بود. تو این شهر را خوب می شناسی. اما جدای از این خاطرات دور و مبهم و مات، اولین باری که بعد از سال‌ها دوباره باید هواپیما سوار می شدم جالب و حیرت‌انگیز بود که باز هم به مقصد شهر شما اهواز بود. انگار تاریخ داشت بعد از ربع قرن، تکرار می شد. سال نود و پنج بود. زمستان بود. دی ماه بود. بهار خوزستان بود - این بلیط هم هدیه‌ی دبیر جایزه‌ی ادبی‌ای بود که هم داستان‌نویس است و هم منتقد است و هم مجری مراسم نقد و رونمایی کتاب‌ها است و هم مجلس گرم‌کن و شومن است و هم طراح است و هم عضو هیات تحریریه‌ی مجله‌ای است و هم عمویش، عموی سابقا چریکش، رییس جایی، سازمانی، اداره‌ای است به گمانم. به من هدیه‌اش داد. به ما هدیه‌اش داد. خوشحال نشدم. دو نفر بودیم. من و یک نفر دیگر. فرشاد. ماندم توی منگنه. به گذشته فکر کردم و به خاطرات فردی و جمعی‌ام از هواپیما و به خودم لرزیدم و ماندم توی منگنه. دیدم تَردید شده‌ام - وسط پیک ترس و وحشت خاورمیانه‌ای از انفجار و انتحار و ترور، با هواپیما رهسپار خوزستان بودیم. و تخیلم برای خودش، ترس ترشح می کرد. پس به آن ترس تاریخی خانوادگی از هواپیما، ترس جانبی عمومی معاصر دیگری اضافه کنی. حمله و حمله‌های

داعش و داعش‌ها. و میانه‌ی این‌ها ترس سیال و رسوخ‌کرده تا مغز استخوانمان، از نقص و کمبود منشعب از تحریم‌های حالا چله‌ای، که انگار همیشگی و همراه ما بوده یا شده. زیر پوست و جلدمان رفته. ظاهراً بهش عادت کرده‌ایم. اما برای خودش می‌جُلَد و همچنان می‌خاراند. و اضافه کن به این‌ها خاطره‌ی تاریخی جمعی دیگری را مربوط به انهدام هواپیمای ایرباسِ ایران‌ایر بر روی آب‌های نیل‌گون خلیج فارس، به وسیله موشک‌های ناو هواپیمابر وینسنس آمریکا، در سال شصت و هفت که هر سال از طریق تقویم و تقویم تاریخ و رسانه و نوشتار و گفتار و صدا و تصویر و گُل روی آب و طرح روی ماسه، برای ما تکرارش می‌کردند. تکرارش می‌کنند. تکرارش خواهند کرد. لابد یادت هست سروش؟ مسافران آن پرواز هم دنباله‌ی پرندگان سپیدی بودند که هر سال بر فراز آب‌ها و خاک‌های این سرزمین پرواز کرده‌اند و به اعتراض آواز سر داده‌اند و چرنده‌گان سیاهی که دوره‌شان کرده‌اند و ورد خوانده‌اند: «تَق...تور...تو...تَق...تور...تو». و یک ترس معاصر متاخر از انهدام هواپیمای خطوط مالزی، خط آمستردام به کوالالامپور، به وسیله جدایی‌طلبان اوکراینی طرفدار روسیه بر فراز آسمان پهناور اورآسیایی -زمینه‌ای با ظرفیت‌های بالقوه‌ی اروپایی و جزمیت‌های بالفعل آسیایی- که سال نودوسه اتفاق افتاد و بلافاصله بعد از فینال جام جهانی دوهزار و چهارده بین آلمان و آرژانتین دو رقیب دیرینه‌ی برزیلی‌ها، در خاکِ برزیل، سر رسید و عیش من را از دیدن کامل یک جام جهانی دیگر از طریق تلویزیون -به همین هم راضی بودم- قبل از مرگ، منغص کرد و تا چند ماهی شب و روز، تن و بدن من را می‌لرزاند. با این‌که مطمئن بودم تا آخرِ عمرم هواپیما سوار نخواهم شد. به جایی دوردست سفر نخواهم کرد. آسمان‌ها را نخواهم

شکافت. اما ارتفاع، بلندی، گیرم خیالش، تصورش، تن و بدن مرا می لرزاند، آن هم این جورش و با این سرانجام، حتی اگر برای دیگران اتفاق افتاده بود. می بینی؟ همه چیز به همه چیز ربط دارد. حتی در بی ربط ترین شکل ممکن. ترس سقوط یا سقوط ناشی از اشکال فنی هواپیما یا اشتباه تکنیکی خلبان روی هوا، خودش به خودی خود، سهمگین است و حالا توی منطقه ای و منطقه هایی گرفتار هستیم که باید در شرق و غربش، شمال و جنوبش، منتظر برخورد موشک به همه چیز، من جمله هواپیماهای مسافربری باشیم. هنوز خیلی مانده تا پروازکنان در آسمان ذهن، به جزیره ی مینو برسیم سروش، و گفتن همه چیز سخت است، ولی فعلا مجبوریم با همین وضع ادامه بدهیم. بگوییم.

توی صفِ گرفتنِ کارت پرواز مشهد به اهواز با تپش قلب این ور و آن ور را نگاه می کردم و به عربی حرف زدن بعضی از مردم توی صف، آدم های پشتِ سر و جلوی رویم با لباس عربی، دشداشه یا چادر، یا به فارسی حرف زدن غلیظ و از ته حلقِ مانتوپوش ها و شلوارِ لی پوش ها و تی شرت پوش ها با کاپشن و بی کاپشن، گوش می کردم و عرق می ریختم و پاهام بیشتر و بیشتر برای سوار شدن به هواپیما سست می شد و می لرزید. «راستش را بخواهی نگران بودم^۳». فکر می کردم کدام یکی از اینها می تواند مَحْمِل و باردار و نقشِ مردی عرب یا زنی عرب - سنتی یا به روز- باشد و با خونسردی به کمرش جلیقه ی انفجاری بسته باشد یا بعد از گذشتن از گیت خروجی ببندد - حالا فرض کنیم که توانست و گذشت - و آن بالا خودش را روی آسمان بترکاند. شاید بررسی با این حال چه ضرورتی داشته یا چه اصراری بوده که با

هوایما بروی یا قبول کنی که با هوایما بروی. درست می‌گویی. کلیشه است اما به خاطر این که ایران سرزمین پهناوری ست و راه دور بود، خیلی دور بود و شاید گفتنش درست نباشد ولی من این اواخر وقتی طولانی مدت سوار اتوبوس یا قطار می‌شدم تا سفر کنم به قول مشهدی‌ها ته‌ریز می‌شدم و کارم سخت می‌شد و نمی‌توانستم خودم را نگه‌دارم. یا شکمم بدجور با صدای بلند آبروریزانه‌ای به قار و قور می‌افتاد یا خودم را خیس می‌کردم. و من می‌خواستم حالا که فرصتی دست داده بود به چیزهایی و کسانی نزدیک شوم. شوق دیدن این چیزها و کسان، چیزهایی و کسانی که ازشان نوشته بودم و ازشان خوانده بودم مرا هل می‌داد تا سوار هوایما بشوم. حتی با این که موقع سوار شدن به هوایما بدنه‌ی قُر و دبه‌ی جوش خورده‌اش را هم با چشم غیر مسلح دیدم. برعکس همه‌ی داستان‌نویس‌ها، به خاطر کمبود امکانات شاید، اول داستانی، داستان جایی را، نوشته بودم و حالا می‌خواستم بروم لوکیشن یا صحنه‌ها و فضاها را ببینم. وَرْچَپَی وَرْچَپَی. کارون را. اروندرود را. بازارها را. پارک‌ها را. سینماها را. پل‌ها را. جزیره‌های توی آبادان را. می‌خواستم کورش اسدی را ببینم. چون سان‌شاینش را خوانده بودم و می‌دانستم یکی از داوران است، سرداور است، و می‌خواستم با این آدم که روایت کسی را نوشته بود که آن‌جور برای آن یک تکه‌ی باقیمانده‌ی عکسی که از سمیرا یا سی‌سی -سرش- گرفته بود و دلسوزیش را می‌کرد، حرف بزنم. این‌ها مرا وا می‌داشت سوار آن هوایمای قُر و دبه بشوم. به استقبال مرگ بروم. «تش را بردند». تش را بردند و وسایل‌اش تنها ماند روی خاک و خُل. می‌دیدم» برای کی تعریف می‌کنی سروش؟ برای من؟ پس چرا

رویت را از من گردانده‌ای دور دست را نگاه می‌کنی؟ کی‌ها تن کی را بردند؟ کجا؟ نیست. غیبت زد باز. سروش رفته است و دوباره من مانده‌ام و ماجراهم که باید تعریفشان کنم. اما می‌دانم در هر فاصله از هم، صدایم را می‌شنود.

با هول و ولای دائمی من در طول سفر، هر جوری که بود رسیدیم به نزدیکی‌های فرودگاه اهواز. اما قبل از فرود و نشستن، هواپیما انگار بین زمین و هوا افتاد توی یک چاله‌ی هوایی یا چیزی شبیه این. دست‌انداز شاید. خواب‌آلودگی خلبان بود شاید. ببخشید که مثل تو همه چیزدان و خیلی وارد نیستم سروش. بگذریم از این که وقت سوار شدن و شروع پرواز، با ترس و لرز، جدای از بعضی چیزها که توی فیلم‌ها دیده بودم، مثل خوش‌آمدگویی کاپیتان خلبان و مهماندارها و خدمه‌ی پرواز و آموزش زنده و تصویری استفاده‌ی از ماسک تنفسی و پاکت سرریز و نحوه‌ی بستن کمربند، در غیاب فرشاد که یک ردیف آن‌ورتر افتاده بود، باز هم نتوانستم کمربندم را خودم ببندم و آن را بغل‌دستی‌ام که یک توریست تونس‌ی یا مراکش‌ی یا چیزی توی همین مایه‌ها بود و های‌های کردیم و «وَر آَر یو فرآمی» پراندم و نشد با خیال راحت یک کلمه باهاش انگلیسی حرف بزنم، برایم بست. توی چشم‌های سرخ‌شده‌اش یک لحظه نگاه کردم و با خودم گفتم «فقط همین را کم داشتیم.» حتی ویرم گرفت یک‌جوری تصادفی خودم را بسایم به شکم و کمر و سینه‌هاش تا از نبود جلیقه‌ی انفجاری مطمئن شوم. خودش یک‌جوری با انگلیسی و ادا و اطوار و شکلک و عکس حالیم کرد عربی حرف می‌زند ولی آفریقایی است. من سری تکان دادم و تشکری کردم و چشم‌هام را بستم و دیگر بهش نگاه نکردم. هواپیما موقع فرود، تکانکی سخت خورد و با این که ارتفاعمان در اوج نبود و می‌شد از پنجره‌اک‌ها، شیارهای

بین زمین‌های کشاورزی بیرون شهر اهواز را هم دید، من یک لحظه فکر کردم تمام شد و چقدر هول‌انگیز که هیچ کاری نمی‌توانی بکنی، هیچ اراده‌ای از خودت نداری، و مثل یک آدم فلج یا قطع نخاعی که هیچ اراده‌ی حرکتی از خودش ندارد و وسط یک جاده‌ی برهوت گیر افتاده و از روبه‌رو هژده‌چرخه با سرعت بهش نزدیک می‌شود، فقط منتظری که هواپیما بیفتد و دست و پاها این‌ور و آن‌ور پخش شود و خون‌ها بپاشد و گوشت‌ها بترکد و تق تق تق. همه‌چیز تمام شود. چون انگار توی این فقره راه نجاتی نیست. «سرم را بلند کردم و شد همانی که شد^۵» می‌دانم چه می‌گویی سروش. تا حدی می‌فهممت. من که فقط دستم را سفت گرفته بودم به شانه‌ی پشتی صندلی مسافر جلو و می‌شنیدم که بعضی‌ها شروع کرده‌اند بلند با صدای لرزه‌افتاده و ترسیده به صلوات فرستادن و گرفتن. برای سلامتی خودشان و خلبان. برای دفع خطر از خودشان و خلبان. قبل از این صلوات فرستادن و گرفتن را فقط توی اتوبوس‌های شهری مشهد دیده بودم که یا برای رسیدن به روبه‌روی حرم بود، گنبدنما شدن، یا برای ادای احترام یا شادی بیشتر روح یا ظهور و بروز یکی از بزرگان دین. فوق‌فوقش یک صلوات خدایا مرزی برای یک محکمه‌گرد عاشقی و سروشی مثل دکتر شیخ -بیمارهاش را مجانی ویزیت می‌کرد و توی محدوده‌ی خودش، سیستم سرخود خدمات بهداشتی و پزشکی رایگان ملی بود. یک جور دی‌ان‌ای «ان‌اچ‌اس‌ی» انگلستانی یا حداقل کوبایی در خودش داشته انگار - وقتی به نزدیکی‌های دروازه‌ی قوچان، محل سابق خانه‌اش، می‌رسیدیم. بعد از انهدام هواپیمای اوکراینی در دی‌ماه نود و هشت، شب‌های زیادی به آن لحظه‌ی افتادن توی

دست انداز فکر کردم و سعی کردم وضعیت شماها را با همه‌ی جزئیاتش، آتشش، فشار هوایش، در یک مدار ذهنی یا روی یک مدار ذهنی، شبیه‌سازی کنم. و هنوز توی هیچ شبی به آخر تصورم یا تخیلم یا شبیه‌سازی‌ام نرسیده‌ام. توی تاریکی سرم را روی بالشت تکان داده‌ام و روی بستر از زخمه‌ای که به ذهنم زده‌ام نیم‌خیز شده‌ام و سعی کرده‌ام چند تا نفس عمیق بکشم و حواسم را پرت چیزی دیگر یا جایی دیگر کنم. از همان‌ها که خانم‌های مهماندار بلوند توصیه کردند بهم وقتی بهشان گفتم از هواپیما ترس دارم. وقت بالا آمدن از هواپیما گفتمشان. خیلی نرم بهم لبخند زدند و توصیه‌هایی کردند. با این که دستم را نگرفتند اما دستم را گرفتند در این پرواز. رسیدیم به فرودگاه اهواز و اولین کاری که کردم، قبل از پیاده شدن، چند دقیقه مطمئن از این که روی زمینم و در هوا سقوط نکرده‌ام توی صندلی‌ام فرو رفتم و چند تا نفس عمیق، طوری که بقیه متوجه نشوند کشیدم و یک سلفی از خودم گرفتم که هنوز هم گاهی توی فولدر عکس‌های یاد ایام لپ‌تاپم بهش نگاه می‌کنم. ترس توی چشم‌هایم و توی صورتم هنوز هست و قلمبه شده و لوم می‌دهد. رسوایم می‌کند. و به حالت طبیعی برگشته‌ام. رسیدیم به فرودگاه اهواز و نمی‌دانم چی می‌بینم یا چی باید ببینم. خیلی ویلی می‌روم. مست و پاتیل و لول ترسم هنوز. راستی توی اهواز چی را باید دید سروش؟ من فقط پیش‌زمینه‌ی ذهنی سی‌ساله‌ی رسانه‌ای داشتم. شاید برای همین بود پا که گذاشتیم توی سالن، یک مرد پیر یا پیرمرد، با یک پای قطع شده با لباس و پیراهن عربی و چفیه و عقال روی سر دیدم که کنار چرخ دستی ایستاده بود و نقاله را دید می‌زد تا بارش برسد و از روی نقاله برش دارد. «تنش را گشتی‌ها بردند» دوباره

برگشتی پیش من سروش؟ تَن کی را؟ کی‌ها؟ گشتی‌ها کی‌ها هستند؟ چقدر بی‌قراری می‌کنی. بگذار باقی‌ش را بگویم و حرفم را تمام کنم. به تو هم می‌رسیم. خواستم اولین چیزی را که توی اهواز دیده‌ام ثبت کنم که یک‌هو طرف پای قطع شده‌اش را آورد پایین از کنار چرخ‌دستی و بارش را از روی نقاله برداشت و شروع کرد به راه رفتن و دور شدن. سُر و مُر و گنده. پای دوم در واقع پشت دیواره و بدنه‌ی چرخ دستی پنهان شده بود و من را به این اشتباه انداخته بود. اما باعث شد خنده به لبم بیاید و نفس راحتی بکشم.

شاش‌بند بودیم و دست‌سنگین بودیم و دوست داشتیم سبک شویم، با این حال اول از همه فقط می‌خواستیم از محوطه‌ی فرودگاه و جایی که بوی هواپیما و پرواز و ارتفاع و بلندی و امکان سقوط می‌دهد زودتر خلاص شویم. با تاکسی‌ای کنار خیابان فرودگاه، از محوطه‌ی فرودگاه به در آمدیم و از بزرگراه یا بزرگراه‌هایی گذشتیم و راننده در کنار دید زدن ما، سان دیدن ما، از درخت‌های نخل وسط میدان‌ها و گوشه‌ی بزرگراه‌ها، از چهارراهی که می‌خواست بیردمان و نزدیک کارون بود و حالاها اسمش را از یاد برده‌ام، صحبت کرد و این‌که از کجا می‌آییم و به کجا می‌رویم. قبل از سوار شدن گفته بودیم می‌خواهیم برویم کارون را ببینیم. بازیم گرفت و از دهنم سُرید و گفتم: «آمستردام. و خیلی هم خسته‌ایم.» گفت: «سرتان را درد آورد. خب خستگی هم دارد. آمستردام تا این‌جا خیلی راه است.»^۷ چشم‌هام گشاد شد. زبانم بند آمد و فقط چند ثانیه بهش زل زدم. خیره ماندم. مثل آدم‌های مالیخولیایی. نمی‌توانستم به فرشاد در آن لحظه چیزی بگویم یا اشارتی بدهم چون

او داستان سان‌شاین را نخوانده بود. پس حس آن لحظه‌ی مرا نمی‌فهمید. شاید بعدها بهش می‌گفتم. شاید بعدها برای خودش هم اتفاق می‌افتاد. توی راه بازگشت از تورنتو به اهواز چه جور بود؟ یکی از این راننده‌های عجیب که عینا تکه‌ای از داستانی را تکرار کنند به پُست نخورد؟ هر جور داستانی. من هم شروع کردم به حرف زدن. منتظر بودم ببینم چه جوابی می‌دهد. می‌خواستم پوزش را بخوابانم. کمی از پُل‌ها و گُل‌ها و رود وسط شهر آمستردام گفتم. او هم نگاهم کرد و لبخندی روی لبش نشست و خیزی‌ای به چشمش نشست انگار و انگار بخواهد بگوید «پس تو این‌جا چیکار می‌کنی مرد؟». پشت‌بندش هم جواب داد: «اصلاً می‌دانی مهندس بدترین کار توی دنیا این است که هر چیز را تا خود یایِ خداحافظی کش بدهی.^۸» بعد دوباره سر از خیابان برگرداند طرف من و لب‌هاش از هم باز شد و گفت «ولی خودمانیم خیلی شبیه همین اهواز خودمان است. پُل و گُل و رود» و غش‌غش خندید. و آهی هم کشید. دستم را محکم زدم روی زانوهایم. دیگر می‌خواستم سرم را بکوبم به داش‌بورد. ولی صبوری کردم. هم ازش ترسیدم و هم ازش خوشم آمد. این را احتمالاً چیزی یا کسی در درونت بهت گفته همان لحظاتی که روی صندلی سالن انتظار فرودگاه نشسته بودی؟ هم وقت آمدن و هم وقت رفتن؟ چیزی یا کسی در درونت که اعتقاد داشته وقتی ماندن، چیزی را عوض نمی‌کند، طولانی شدن خداحافظی هم قبل از رفتن، حین رفتن، بعد از رفتن، سَمی مثل ماندن است. هر چند وسط این خداحافظی طولانی لحظاتی و خاطراتی باشد که دوستشان داشته باشی و دوست داشته باشی مرورشان کنی. از بر و در بر، نگاه‌شان داری. بالاخره

^۸ همان

راننده‌ی تاکسی به آن چهارراه رساندمان. با دهان باز از ش خداحافظی کردیم. کردم. اولین چیزی که بعد از پیاده شدن از تاکسی به چشم خورد یکی از آن چهارچرخه‌های کوچک فلافل‌ی با دیواره‌ی نیمه‌شیشه‌ای نیمه‌آلومینیومی بود که یکی از گوشه‌های چهارراه ایستاده بود. و کثیفی. کثیفی ممتد روی هوا و روی زمین. انگار کثیفی از زمانی به بعد، که ما نمی‌دانستیم کی بوده، در شهر ساکن شده بود. فضای شهر نابسامان مانده بود. و می‌دانم، خوب می‌دانم که تو دوست داشتی سروش باشی. سروش یکی از شهرها باشی. سروش همه‌ی روزها باشی. و تو فقط تا روز هفدهم باقی ماندی و در روز هژدهم آفتاب‌نزده برای لحظه‌ای خاموش شدی. از حرکت بازایستادی. پایین آمدی. داخل شهر اهواز بودیم و حال و هواش را که پیش از این فقط توی کتاب‌های احمد محمود خوانده بودم از نظر می‌گذرانیدیم. و مانده بود تا با شهر و اسمش و اسم‌هاش اُخت شویم و برای همین است که من نامی از اسم‌ها نمی‌برم. چون مبهوت جغرافیا و تک و توک مردم دور و بَرَم در آن ظهری عصری بودم. لابد تو هم از همان لحظه‌ی اول اسم خیابان‌های تورنتو را که درش شروع کردی به درس خواندن و راه رفتن و روزگار گذراندن یاد نگرفتی. در همان نگاه‌های اول. و شاید اسم خیلی جاها را هنوز یاد نگرفته بودی یا فرصت نکرده بودی که یاد بگیری. از خیابانی می‌گذشتیم که قرار بود ما را به رود کارون و پل‌هایش برساند. خیابانی که گرم بود. خلوت بود. موج می‌زد. بعضی خانه‌ها هنوز تن و بدنشان، دیوارشان آن آجرهای زرد و مشبکی و لانه‌زنبوری و بادگیرها و خنک‌کننده‌ها را داشت و آن طرفش شاخه‌های نخل‌ها به چشم می‌آمدند.

قبل از رسیدن به کارون اما دنبال پارکی می‌گشتیم که به عنوان دو تا مدعو برگزیده‌ی جایزه‌ای ادبی خودمان را تخلیه‌ی فوری بکنیم. و همان‌جا بود که با سروش‌های بال‌شکسته‌ای که توی پارک نزدیک دستشویی پولی، مثل کولی‌ها کنار هم دراز کشیده بودند مواجه شدیم. گاهی، این روی پای آن می‌خوابید و گاهی، آن روی پای این. سر و گرده می‌چرخاندند و حال هم را عوض می‌کردند. بعد تا یکی مان -فرشاد. فرشاد به خاطر بیماری آنفولانزای خوکی یا مرغی‌ای که اول سال گرفته بود خیلی جاهاش از کار افتاده بود یا شروع کرده بود به بد و معیوب کار کردن. یکیش همین‌که تنداتند شاشش می‌گرفت. هنوز خبری از کرونا نبود البته - برود و بیاید سرگرداندم توی خیابان کنار پارک و دو تا سروش دیگر دیدم که کنار هم راه می‌رفتند و می‌درخشیدند. جَلّ الخالق. تا به حال توی عمرم یک هم‌چین سروش‌های جفتی از نزدیک ندیده بودم. دختر و پسری سیاه‌پوست مثل دو تا سنگ سیاه شفاف و شیشه‌ای قیمتی که تخم چشم‌های سفیدشان می‌خندید و لب‌هاشان می‌خندید و معلوم نبود از جایی می‌آیند یا به جایی می‌روند. چون دست‌های هم را گرفته بودند و اصلاً خستگی از خودشان نشان نمی‌دادند. چشم دواندم و دیدم بالاخره دم چهارراه دست هم را رها کردند. خداحافظی کردند و از هم دور شدند ولی پسر در آن شلوار لی و پیراهن آبی آسمانی، با آن موهای کوتاه فرفری‌اش یک لحظه سر چرخاند و فکر می‌کنم دختر را صدا زد. بلند. بَم. «مینو... مینو...» و دستش را حالت گوشی تلفن کرد که احتمالاً معنایش می‌شد زنگ می‌زنم یا زنگ بزن. من این جور فهمیدم. دختر در آن مان‌توی سفید نخ‌ی و شال هماهنگ روی سرش مثل یک اثر هنری، مثل یک مجسمه‌ی تراش خورده، مثل یک کارِ تمام‌شده بود. یک چیز کامل. با آن انحنای تن

و بدنش و آن جور که برگشت و جواب صدا زدن باشو غریبه بزرگ را با انگشت‌های کشیده‌اش داد و بعد پشت کرد و به راه رفتن یک‌نفره‌اش ادامه داد تا من دیگر ندیدمش و نوبت شاشیدنم بود. ولی صدایش، صدای بمش، توی گوشم پیچید «مینو... مینو...». در دم اسمش را گذاشتم باشو غریبه‌ی بزرگ. تصور کردم قبل از این‌که آن جور از هم جدا شوند فی‌المجلس چی‌ها برای مینو تعریف کرده است. مثلاً توی یک کافه‌ای جایی. باشو گفته: «همان شد که شد. همانی که نباید می‌شد».^۹ مینو روی صندلی کافه خودش را جلوتر کشیده و بویش، بوی خنک تنش به مشام باشو غریبه‌ی بزرگ خورده و با کنجکاوگی گفته: «خب؟» کافه. بله کافه. آها. عجب. کار دانشجوییت توی یکی از کافه‌های تورنتو بود؟ سوپروایزر بودی؟ سرگارسون؟ یک هم‌چین حقوقی، حقوق دانشجویی‌ای، با پیش خدمتی؟ «سرش را بُریدند و تنش را با خودشان بُردند و من هم آمدم کافه».^{۱۰} به سرعت برق پریدم آمدم کافه. دیگر دل دیدن نداشتم. «سروش دارد چیزهایی برایم تعریف می‌کند. لابد گاهی اوقات صداسش را می‌شنوید. «گشتی‌های مکانیکی محل سرنگونی هواپیما را می‌گویم. که بین باقیمانده‌های وسایل پُرسه می‌زدند. خاک را شخم می‌زدند. با چنگک‌ها و بیلچه‌هاشان همه‌چیز را واری می‌کردند.» آهان آهانی می‌کنم برای سروش. ولی صدای باشو غریبه‌ی بزرگ پارازیت می‌اندازد روی حرف‌هاش. باشو غریبه‌ی بزرگ توی کافه گفته: «زیر سُرشُ باران رفتم و رفتم تا گیر همان‌ها افتادم که گفتم. نگفتم؟»^{۱۱} و مینو جواب داده «آن هم باران‌های موسمی و شلاقی اهواز ما» و یکهو

^۹ همان

^{۱۰} همان

^{۱۱} همان

یادش آمده که نگفته. اصلاً نگفته و با هیجان، زده به بازویش که «نگفته بودی باشو».

باشو غریبه‌ی بزرگ ادامه داده «گشتی‌ها گرفتندم به سین جیم. سه نفر بودند.^{۱۲}

عکس‌ها را دیده بودند و از تویش یک چیزی را پیدا کرده بودند. گفتند: این مورد است^{۱۳}» سروش دارد تقلا می‌کند. می‌خواهد حرف‌هایش را ادامه بدهد. «گفتم باید حرف بزنم کافه را باز کن برویم تو. گفت نمی‌شود مسافر دارم باید بروم فرودگاه^{۱۴}»

و گفتن فرودگاه اذیتش می‌کند. سرش را تکان‌تکان می‌دهد و شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقم صدا می‌دهد. سوالی می‌کنم تا حواسش را پرت کنم. همچنان به حرف‌هایش گوش می‌دهم «آها. پس کافه مال یک ایرانی است. چه بهتر. هموطن. هم‌زبان.» ولی دوباره بحث را می‌کشاند به آنجایی که هم دوست دارد و هم اذیتش می‌کند. «آها از ایران مسافر داشته و می‌خواسته چند ساعت زودتر برود تا به فرودگاه برسد؟ هم کافه‌چی و هم تاکسیران؟ در اهواز تا بررسی به فرودگاه گیر یکی از این تاکسیران‌های دو سه شغله نیفتادی؟ می‌دانم البته دو سه شغله بودن این‌جا و آن‌جا توفیر دارد با هم.» خوب داریم به حرف‌های هم گوش می‌دهیم. می‌دانم. حالا بگذار من بگویم.

از دروازه گذشتیم و به کارون رسیدیم. روی یک تکه از نوار ساحلی بودیم. پل‌ها این‌ور و آن‌ور رود، دور و نزدیک دیده می‌شدند. اسم‌هاشان را نمی‌دانستیم اما من زبانم بند آمده بود. نه از زیبایی یا درخشش. از برهوتی و کثیفی و لاجانی و گرد و غباری نوار ساحلی و کناره‌های رود و پارک‌های ساحلی. فقط گوشه‌ی لُپم این

^{۱۲} همان^{۱۳} همان^{۱۴} همان

عبارت را نگه داشتم که شاید بعدا جایی کنار عکس‌ها، ازش استفاده کنم. اینستاگرام. تلگرام. فیس‌بوک. توییتر. «لب کارون گل‌بارون نبود، گُه‌بارون بود» و یک عکسِ کدرِ کجِ بد با کارون و یکی از پل‌های رویش که پس‌زمینه‌ی چارچوب عکسی بود که می‌خواستم بگیرم، گرفتم. و عجیب این‌که انگار دوباره آن دختر و پسر، سروش‌های کولیِ درازکشیده توی پارک را روی دوردست پل دیدم. داشتند روی پل با هم حرف می‌زدند. دهان‌هاشان باز و بسته می‌شد با غیظ. سروشکی رفته بود سر و گوش‌ی آب داده بود و آمده بود برایم تعریف می‌کرد. سر به سرشان گذاشته بود. بیشتر سر به سر دختر. داشت برایم تعریف می‌کرد. «گفت تو روی هوا زندگی می‌کنی.^{۱۵} بازیم گرفت و گفتم خب؟ با همین خب، نسیم کنار صورتش موج کوچکی برداشت و موهاش، موهای روی پیشانیش را پیچاند و تکانی داد.» ادامه داد. برایم تعریف کرد «گفتم فعلا که هر دو روی هواایم.^{۱۶} ببخشید هر سه. این دوستت را فراموش کردم. یکهو سرش گیج رفت» روی پل بودند هنوز. ولی حرف زدنشان تمام شده بود. می‌دیدم. قبل از این‌که سروشک بیاید و کنار نرده‌های پارک ساحلی نوار ساحلی برایم تعریف کند. بعد هم که سروشک آمد یک چشمم به آنها بود و یک چشمم به سروشک. داشتند عکس می‌گرفتند انگار. دوربین از کجا آورده بودند یکهو؟ سروشک ادامه داد «گفت نمی‌خواهم. گفتم از این بالا می‌ترسی؟ گفت نه، می‌خواهم برگردم.^{۱۷} بتونه کاری کف پل رفت زیر پایش و صدای تپی کرد». چشم ریز کردم و به سروشک نگاه کردم. روایتش را تحلیل کردم. فکر کردم چی

^{۱۵} همان

^{۱۶} همان

^{۱۷} همان

حالش را، حال دختر را خراب کرده بود روی پل؟ خشکی؟ کم‌آبی؟ گردوغبار؟ چمن و نیزارهای خودرو که به حال خودشان رها شده بودند؟ آشغال‌ها؟ بچه‌های زیر پل و پل‌ها که ولو و کثیف بودند میان آشغال‌ها؟ پایه‌های چوبی یکی دیگر از پل‌ها، پلی قدیمی، که پرنده‌ها دورش می‌چرخیدند و یاد گذشته‌های ندیده می‌انداختش؟ همه‌ی چیزهایی که وقتی راه افتادیم، دیدیم و عذاب کشیدیم؟ نمی‌دانم. بعد از سروشک، جوری که فرشاد نفهمد، پرسیدم: «آن تکه‌ای که پسر زانو زد مقابل دختر و چیزهایی گفت چی بود؟ تقاضای ازدواج کرد؟ چرا من حلقه‌ای ندیدم؟» شروع کرد به خندیدنِ سروشکی. نیزارهای مرتب‌نشده‌ی کنار نرده و رود شروع کردند به سر خم کردن. «آن را می‌گویی؟ نه ازدواج کجا بود. زانو زد گفت: اما باور کنی یا باور نکنی در سیاه‌ترین و مخوف‌ترین لحظه‌های قدم برداشتم در این کوره‌راه، که هنوز هم ادامه دارد، ساعت‌های زیادی بوده که به تو، افتادن تو فکر کرده‌ام. بعد هم گفت این تکه‌ای از نمایشنامه‌ای است که تازگی دست گرفته‌اند برای اجرا. نمایشنامه دیگر چیست؟» خواستم جوابش را بدهم یا این‌که بیرسم نگفت کدام نمایشنامه؟ اما پشیمان شدم و سری تکان دادم. به افتادن تو فکر کرده‌ام سروش. من هم به افتادن تو فکر کرده‌ام. زیاد. بعد راه افتادیم تا گشتی بزنیم. قبل از بلند شدنمان از روی نیمکت چوبی پارک ساحلیِ نوار ساحلیِ رود کارون، آخرین نگاه‌ها را به کارون انداختیم و وقتی سربرگردانیدیم تا این‌ور و آن‌ور نوار ساحلی را بپاییم و چشمی، راه را پیدا کنیم، پسرک کوچک سبزه‌ای دیدیم روی چمن‌های پارک ساحلی و بساطی هم جلوی پهن بود. بساطِ فروش چایی سیار و آدامس و شکلات. سمبوسه‌های روغنیِ کهنه. روی دو زانو و باز نشسته بود و بهمان لبخند زد و وقتی دید سیگار

می‌گیرانیم لبخندش پهن‌تر شد و لبخندش دندان نیش افتاده‌اش را آشکار کرد و نمایند و ازمان سیگار خواست. با خودم زمزمه کردم «ای هفت‌سالگی ای هفت‌سالگی ای لحظه‌ی شگفت عزیمت... جنون و جهالت، جنون و جهالت...» با دست اشاره کرد. سیگارش دادیم و به جایش ازش راه پرسیدیم. راه بازار را پرسیدیم. نشانمان داد. خیابان نوار ساحلی را با آدرسی که باشو غریبه کوچک داده بود پیش گرفتیم تا به بازار نوار ساحلی برسیم. یک‌ونصفی پل را پشت سر گذاشتیم اما خبری از بازار نبود. یک پل سفید را پشت سر گذاشته بودیم و پل سفید دوم در دوردست در انتظارمان بود. ولی باشو غریبه‌ی کوچک گفته بود «دست چپ کمی جلوتر، نرسیده به اولین پلی که بعد از این پل پشت سرمان می‌بینید.» با آن پل پشت سرمان، با ابروهاش و پاهاش یک عکس یادگاری دو نفره هم گرفته بودیم. عرق می‌ریختیم و با چمدان‌های سنگین مانِ هِن می‌کردیم و قدم می‌زدیم که یک مرد کوتاه توپر با موهای فرفری فلفلی‌نمکی سفید و زرد و سیاه قاطی هم در لباس یک‌سره‌ی کار شرکتی تاسیساتی یا پالایشگاهی شاید، کلافه از کنارمان گذشت. و قبل از این که دهانمان را باز کنیم و بگوییم بازار، دیدمان زد و گفت: «خاک تو سرش برینه، باز آدرس اشتباهی داد؟» انگار خودش سال‌ها باشد که آدرس اشتباه گرفته باشد. انگار پسرک را، باشو غریبه‌ی کوچک را می‌شناخت و سری از روی ناراحتی و تاسف تکان داد. گفت برگردید و بروید سر جای اول‌تان و از سر جای اول‌تان بروید به سمت دیگری که تا به حال آمده‌اید تا به بازار نوار ساحلی برسید. و وقتی گفتیم «تا کسی‌های آبادان چطور؟» گفت همان بازار نوار ساحلی را تا ته بروید و آن دست خیابان خطی‌های آبادان را می‌بینید. بازگشتیم به جای اول‌مان و وقتی از کنار باشو

غریبه کوچک که همچنان یله روی چمن‌های زرد و کچلکی پارک ساحلی نشسته بود، با عصبانیت گذشتیم و چشم‌غره‌ای بهش رفتیم؛ دیدیم دوباره لب‌هاش از هم باز شد و دندان نیش افتاده‌اش را به رخ کشید و دستش را بالا آورد و پُکی از همان سیگار دست‌خوش آدرس‌دهی لایِ انگشتش زد.

روز اول در خوزستان، عرق می‌ریختیم با لباس‌های سبک زمستانی مان در زمستان بهاری اهواز و بالاخره به سردرِ رنگ و لعابی و کاشیکاریِ موجاموچی سرشار از طاقِ بازار بزرگ نوار ساحلی رسیدیم. خوشحال بودیم که زیر این بازار طاق‌طاق و آجرزردی با سقف مشبک و مصون از آفتابِ طلاریزان هستیم. همه چیز انگار در اوج خودش بود. همان‌جور که انتظار داشتیم رنگش، بوش، آدم‌هاش، با همه بازارهایی که در تمام ایران رفته بودم و دیده بودم باید فرق می‌کرد و فرق می‌کرد واقعا. خانم‌ها، دخترها، با آن چادرهای عربی و مدل روسری گره‌زدن و عطر تن و بدنشان و صورت‌هاشان. مردها و پیرمردها با آن مدل شب‌کلاه و عرق‌چین گذاشتن و چفیه و عقاب بستن و دشداشه پوشیدن‌شان. خنده‌هاشان. حرص‌زدنشان. هیجانشان. صوتشان. حجره‌ها و طاقه‌هاشان که فقط مختص اهواز بود و توی عکس‌ها دیده بودم. و بامیه‌های بزرگ و بلندی که نشان نمی‌دهد، ظاهرا نشان نمی‌دهد ولی شهادش و شیرینی‌اش آدم را از یک جایی به بعد می‌کُشد. گرمی‌اش آدم را می‌کُشد. و اگر آموخته‌ی این خوراک نباشی از جایی به بعد عذابت می‌دهد. مگر این‌که بمانی و کمی بهش عادت کنی. بعد بیشتر بهش عادت کنی. بعد همیشه بهش عادت کنی. بعد تا ابد بهش عادت کنی حتی اگر ازش رفته باشی. مگر نه سروش؟ و البته که ما آدم‌های این شهر و دیار نبودیم و فقط آمده بودیم سرکی بکشیم و حالی از

سروش‌های این حوالی و سروش‌هایی که به این حوالی می‌آیند، پیرسیم. آنقدر بازار شلوغ بود و مردم درش در تکاپو و رفت و آمد و سر و صدا که یک لحظه فکر کردم یکی، از یک جایی همین نیمچه شلوغی نیمه‌خوش را هم برتابد و بمبی، خمپاره‌ای، نارنجکی، روی سرمان خراب شود. حقیقتش براساس همان تصویر رسانه‌ای تمام این سال‌ها منتظر اتفاقات بدی بودم اما همه‌چیز در انتهای بازارِ نوار ساحلی به دل‌بهم‌خوردگی از شیرینی زیاد و شهد زیاد بامیه‌های اهوازی‌ای که خریده بودیم، ختم شد. و به چُرت زدن در کابین عقب تاکسی زرد خط اهواز-آبادان در جاده‌ی برهوت خشک لَحْتِ اهواز به آبادان در غروب زودآمده‌ی زمستانی رنگ خون و ته‌نشین شدن آن شیرینی بیش از اندازه در جان من رسیدیم. من آمده بودم که خوزستان و گرمای زمستانی و شیرینی‌اش را ببینم. اما ته‌نشین شدن این همه شیرینی شهد بامیه وسط بعضی تلخی‌هایی که توی همین چند ساعت پیاده‌شدنم، پایین آمدنم از هواپیما در فرودگاه دیده بودم با هم نمی‌خواندند و به هم می‌پیچانند. دست‌راننده خطی اهواز-آبادان روی فرمان بود. و مثل پاندول تکان می‌خورد. خواب می‌رفتم. یادم افتاد که حرف‌های سروش‌ها و سروشک در نوار ساحلی نگذاشته بود حرف‌های باشو غریبه بزرگ برای مینو توی کافه در من تمام شود. تصور کردم باشو چه جوری ادامه داده. باشو غریبه‌ی بزرگ گفته «با ماشین و بی‌سیم و ناخن‌حنایی. چشم‌هاش رنگ‌نگین انگشترش بود. عقیق خیس. انگشتش یک بند نداشت و هی می‌زدش روی فرمان. گفتم دنبال چی می‌گردی حاجی؟^{۱۸} با دست سالمش عکس‌ها را نگاه می‌کرد و رد می‌کرد که می‌افتادند کف ماشین. با آن دست دیگر ضرب گرفته

بود روی فرمان.» مینو باورش نمی‌شد و خیره‌ی صورت باشو غریبه‌ی بزرگ شده بود. انگار خودش را توی آینه‌ای می‌دید. «به آن سه حاجی هم که گفتم باور نکردند. همان گشتی‌ها. به هم می‌گفتند حاجی^{۱۹}. یکی توی ماشین نشسته بود و دو تا اسکورتم کرده بودند. چیزی نبود. نگران نباش. همه‌اش عکس‌های پل‌ها بود» و باز مینو گفته «نه... نه... نه...» و وسط همین نه‌نه‌نه‌های دلبرانه از خواب پریدم. آنقدر از کابین عقب تاکسی نگاه کرده بودم به آینه‌ی جلو و فرمان و دست راننده و بی‌سیم تاکسی و انگشتر درشت عقیق توی دست راننده که بقیه حرف‌های باشو غریبه‌ی بزرگ و مینو را توی خواب با این خیال، شنیده بودم و دیده بودم. از خواب که بیدار شدم رسیده بودیم آبادان.

شب اول بود و ملنگ شده بودیم و تا رسیدیم آبادان باز هم رضایت ندادیم یک‌کله برویم به سمت آدرسی که بهمان داده بودند برای اسکان در هتل. اول از همه کنار ردیف مغازه‌های سمبوسه‌فروشی و پاکوره‌فروشی و فلافل‌فروشی لبِ جاده و ورودی شهر، نفری یک‌دانه سمبوسه‌ی داغ خورده بودیم. لب و دهانمان را مثل چی سوزانده بودیم - من وسط سمبوسه خوردن داغ، چندباره یاد دختر و پسر سیاهپوست اهوازی، مینو و باشو غریبه‌ی بزرگ، افتاده بودم و به این فکر می‌کردم که اصلاً این‌ها هم را بوسیده‌اند؟ و اگر بوسیده‌اند به حتم اولین بوسه‌هایشان همین قدر سوزانده‌شان. همین قدری که سمبوسه‌ی اولِ شهرِ آبادان ما را سوزاند. یک سوزش خوشایند و جدید - و مثل خَرِ کیف کرده بودیم و خندیده بودیم به خودمان و این اوضاع و سوار تاکسی خطیِ شهریِ شهرِ آبادان شده بودیم به مقصد پارک شاپور. روبه‌روی هتل

کیوان. یا هتل کیوان روبه‌روی پارک شاپور. روبه‌رو و سردر هتل کیوان تازه داشتم از خیال‌بافی برای آن دختر و پسر سیاهپوست اهوازی که توی تاکسی شهری هم ادامه داشت در می‌آمدم، دست می‌کشیدم -تخیل کرده بودم باشو غریبه‌ی بزرگ را بعد از اولین بوسه‌اش در چندمین دیدارش با مینو. مینو را بوسیده. قبل از آن فقط از بوسه حرف می‌زده‌اند. ولی این بار بوسیده و بعد از دیدار، آمده خانه یا آلودنکش، پیش هم‌اتاقی‌اش و شروع کرده به تعریف کردن «گفته بودم بوسه به چشم دوری می‌آورد»^{۲۰}. امتحانش نکرده بودم. این را فقط از بزرگی شنیده بودم. بوسه‌ام اتفاقی به چشمش نشست. نه من عادت به بوسیدن دارم و نه او عادت به بوسیده شدن. برای همین نمی‌دانستیم باید چه جوری بایستیم و در چه حالت بایستیم و تکانمان چقدر باشد و صورت‌ها مان چه جور بماند و همین شد که بوسه به چشمش نشست. به روی خودم نیاوردم که آن جمله را قبل‌ترها گفته‌ام و حالا خیط کرده‌ام. فکر می‌کنم او هم یاد جمله‌ام افتاد و صورتش یک لحظه ترسید. ولی به روی خودش نیاورد.»

هم‌اتاقی‌اش یک لحظه فقط سرش را از روی بالشتش بالا آورده و با چشم‌های نیمه‌باز گنگ خواب‌دیده‌ای معلوم نکرده با خودش حرف می‌زند یا با باشو غریبه‌ی بزرگ و گفته «خیال‌پردازی عمو. خیال‌پرداز. برو بگیر بخواب. آن برق را هم خاموش کن» -که در الکترونیکی هتل باز شد و مرد سیاهپوست میانسالی با لباس فرم مرتب، پیراهن و جلیقه و شلوار هماهنگ، پشت میز پذیرش ایستاده بود. انگار یکی صورت بیست‌سال بعد باشو غریبه بزرگ را نشانم دهد. نگاهش کردم ولی وا ندادم. رفتم نشستم گوشه‌ای و زیرچشمی نگاهش کردم و کار را سپردم به فرشاد. تا دبیر

جایزه‌ی ادبی از جایی دیگر به هتل برسد، به پذیرشی، صورتِ آینده‌ی باشو غریبه‌ی بزرگ، گفته بود توی اتاقی جامان بدهد، وسیله‌ها مان را آنجا بگذاریم، توی لابی کوچک و جمع‌وجور، چند دقیقه‌ای روزگار بگذرانیم تا خودش را برساند. پیش خودمان گفته بودیم چرا چرا چرا مگر اتاق رزرو نشده؟ و رفته بودیم وسیله‌ها مان را گذاشته بودیم توی اتاق یک‌نفره‌ای که متعلق بود به مرد هفتم. بعدها فهمیدیم مرد هفتم است. حالا چرا مرد هفتم بعدها بهت خواهم گفت سروش. نتوانستیم خودش را ببینیم. فقط چمدانش آن‌جا بود و شورتش، شورت مارک منگوش و حوله‌اش، حوله‌ی کلاه‌دارش. دبیر جایزه‌ی ادبی وقتی رسید گفت هتل دیگر جای خالی ندارد، هر چند به نظر، خودش هم تمایلی نداشت ما در هتل بمانیم. تعارفِ شام زد، ولی خسته و بی‌رغبت بودیم و بود و تمایلی نداشتیم و نداشت شام بخوریم. بهمان خوش‌آمد گفت ولی شبیه خوش‌آمد نبود. انگار برای این‌که طبق برنامه و دستورالعمل و آیین‌نامه‌اش عمل نکرده بودیم و ظهری عصری یک راست سوارِ سواری نشده بودیم و نیامده بودیم سمت آبادان تا به برنامه‌ها و کلاس‌ها و کارگاه‌ها برسیم، از هتل کیوان در خیابان شاپور، روبه‌روی پارک شاپور، تبعیدمان کرده بود به سوییتی یا خانه‌ای در بوارده‌ی جنوبی. کنار خانه‌های سازمانی سینیوری یا جونیوری پرچین‌دار. اما نمی‌دانست با این کار خدمت‌مان کرده است. همین که بعدها، در آینده‌ای خیلی خیلی نزدیک از خواب بیدار شوی و از در بیرون بزنی و بفهمی به جزیره‌ی شادمانی نزدیک‌تر بوده‌ای و صبحش بتوانی ناخواسته و بدون وعده‌ی قبلی توی یکی از همان خیابان‌های داستانت راه بروی و یکی از سینماهایی که توی داستانت آورده‌ای را ببینی محشر بود. مخصوصا سینما تاج را که یکهو ناغافل

جلویت سبز شود. مثل این می ماند که روز از توی دل شب آغاز شده باشد. روز دوم همین جور آغاز شد واقعا.

روز دوم از درِ سویت زدیم بیرون تا باز هم بدون هماهنگی، قبل از نهار و تماس دبیر جایزه‌ی ادبی و اختتامیه عصری، حالا که می توانستیم، بی خستگی تابلوها را بخوانیم و بدانیم توی بوارده‌ی جنوبی هستیم، برای خودمان ول بچرخیم توی بوارده‌ی جنوبی. من دهانم باز مانده بود چون مثل این می ماند که همه‌ی آن چیزهایی را که توی یکسال گذشته در عکس‌ها دیده بودم می توانستم بروم تویشان و سه‌بعدی و واقعیش را ببینم. انگار پریده بودم توی عکس‌ها. ایستگاه‌های کوچک پلاستیکی اتوبوس که تصور کردم مثل بستنی آب می شود زیر این آفتاب شُراشُری هر ساله و سال به سال یکی تازه‌اش را می کارند در ایستگاه‌های اتوبوس. یکدست بودن و مسطح بودن و مرتفع نبودن همه چیز به وجدم آورد. خانه‌های پرچینی و آجری لانه زنبوری و آشغال‌دانی‌های فلزی هماهنگ کنار درها و مغازه‌ها شوقم آورد. می توانستی دستت را از گزند آفتابِ نارنجی، نقاب پیشانی و چشم‌هایت کنی و تا دوردست را ببینی. با جوانی که تازه پشت لبش سبز شده بود و ترکِ موتوری بود و لات بامرام محله‌ی بوارده‌ی جنوبی بود و پرید پایین تا با ما غریبه‌ها هم صحبت شود، از باقیمانده‌ی ارمنی‌های آبادان بپرسی. و مثل خبرنگارهای اجتماعی و اقتصادی از اوضاع استخدام پالایشگاه آبادان برای بومی‌ها سراغ‌گیری و وسط همه‌ی این بحث‌ها قیفه‌ی پسررا جوری غمگین و عصبانی ببینی که انگار آلمان و آرژانتین توی خاک آبادان برزیده فینال جام جهانی را برگزار کرده‌اند. (چه جور جرات کرده‌اند؟) و توی ساندویچی روبه‌روی یکی از خانه‌های پرچینی صبحانه‌ی سبکی

به طبع تند و آبادانی بخوری. و منتظر و گوش به زنگ دبیرِ جایزه‌ی ادبی بمانی و وقتی خبر شدی که باید به سمت خیابان شاپور بروی تا به گروه بپیوندی، یکی از راننده‌های جوان اما تکیده‌ی تاکسی تلفنی، نشسته در سایه‌ی دیوار تاکسی تلفنی، روبه‌روی سویت را خبر کنی. با تاکسی خودمان را رساندیم به خیابان شاپور. و نی کنار هتل، منتظر گروه داستانی‌ها بود و ما دوباره توی لابی شب قبل بودیم و کم‌کم با آدم‌ها، با برگزیدگان و داستان‌نویس‌ها و داوران آشنا می‌شدیم. نشسته و برخاسته آشنا می‌شدیم. خبری از باشو غریبه‌ی بزرگ بیست‌سال بعد نبود. مرد هفتم را هم توی همان لابی شناختیم اول‌بار. فرشاد آن سروش همیشه با من همراه، کشیدش کناری و فهمید یکی از چله‌هاست. یکی از چله‌هاست. یعنی یکی از لیست چهل نفری اعلام‌شده‌ی مرحله‌ی نهایی جایزه. اما منتظر تماس برگزیدگی نمانده - جایزه سه تا رتبه داشته و سه تا تقدیری. بله ما سکسی شده بودیم - و وقتی اسمش را دیده توی خبری، توی سایتی، بدون این‌که کسی بهش زنگ بزند خودش برای خودش بلیط هواپیما گرفته و چمدانش را بسته و پُرسان‌پُرسان آمده تا آبادان، شماره‌ی دبیر جایزه‌ی ادبی را هم پیدا کرده و رسیده این جایی که الان هست. این جایی که الان هستیم. نمی‌توانستیم تصور کنیم قیافه‌ی دبیر جایزه‌ی ادبی بعد از دیدن مرد هفتم چه‌جوری بوده اول‌بار. دبیر جایزه آدمی را می‌دیده که این همه راه را بدون هماهنگی با او یا هماهنگی او با او آمده و رسیده آبادان. اما بعد از تعریف کردن ماجرای سفرش تا این‌جا، وقتی چشم‌های ریزشده‌ی من و فرشاد را دیده بود پرسیده بود «مگر شما همین‌جور نیامدید؟» فرشاد هم صدم ثانیه فکر کرده بود و پرانده بود «چرا ما هم همین‌جور آمدیم تا این‌جا، این تنگاتنگی چشم‌هامان به خاطر گشادگی

آفتاب است. اشتباه نگیرید یک وقتی» تا دلش را نشکند. احتمالا از هرکسی پرس و جو کرده و برای هر کسی که ماجرای سفرش را گفته به رویش نیاوردند تا دلش را نشکنند. بعد همگی، داوران، برگزیدگان، بزرگان، دعوت‌شدگان، همراهان، که مرد هفتم را عجیب نگاه می‌کردند، و ما و مرد هفتم، سوار و نی شدیم تا برویم به سمت بیرون و حاشیه‌ی آبادان و سمت نخلستان‌ها و یکی از شاخه‌های اروندرود در روستای شله‌ی حاج حسین که البته ما نمی‌دانستیم و بعدا فهمیدیم همه‌ی این‌ها را. تو نخلستان ابودوله‌ها، از همان بدو ورودمان من تنها و ول می‌چرخیدم و فیلم می‌گرفتم و فرشاد کنار مرد هفتم که به نظرش جذاب‌ترین و قابل‌تحمل‌ترین فرد جمع بود که می‌توانست چاکراهاش را باز کند، با هم راه می‌رفتند و با هم خوش‌وبش می‌کردند تا رسیدیم به نزارِ کناره‌های یکی از شاخه‌های اروندرود. این‌جا را خوب دقت کن سروش. مخصوصا می‌تواند برای تو جالب باشد. همان‌جا بود، کنار یکی از شاخه‌های اروندرود که یکی از داورها که اصالتا خوزستانی است و اهوازی است صدایم زده بود «آقای بلوند...» آن موقع دور بودم و توی خیالات خودم بودم و ازشان فاصله گرفته بودم و کنار آب و نزار راه می‌رفتم و صدایش را نمی‌شنیدم که بلند داد زده بود «آقای بلوند... آقای بلوند» احتمالا چون فامیلی من را نمی‌دانسته و چون توی خوزستان بودیم و توی آبادان بودیم و توی نخلستان‌های ابودوله‌های روستای شله‌ی حاج حسین بودیم و خودش با آن موهای فر بلند و مشکی‌اش توی خوزستان بود دوباره و توی خوزستان کسی بلوند نیست مگر خاطره‌ی انگلیسی‌های شرکت نفت و توریست‌ها، از روی طبیعت و غریزه، به ذهنش رسیده بگوید «آقای بلوند...». حتمی نمی‌دانسته یک خوزستانی‌ای مثل تو هم هست یا بوده که بور باشد

و بلوند باشد و چشم‌زاغ هم باشد اتفاقاً - من که چشم‌زاغ نیستم. می‌شی می‌شی‌ام. زمینی زمینی - و خوش‌تیپ و خوش‌هیكل و خوشگل باشد سراسر اتفاق. چون من با این‌که بلوندم اما حقیقتاً نه خوش‌هیكل و نه خوش‌تیپ و نه خوشگل. فقط هستم و لیخ‌لیخی می‌کنم. خلاصه‌اش این‌که من با تکان دست فرشاد، سروش همیشه همراه، که همیشه همراه من بود، متوجه جمع و عکس یادگاری جمعی کناره یکی از شاخه‌های اروندرود شدم و دویدم تا بهشان برسم. بعد از عکس همو بود که موضوع آقای بلوند... آقای بلوند را بهم گفت و من درجا برق از کله‌ام پرید. به چی می‌گویی چی می‌گویی افتادم و اولین چیزی که به ذهنم رسید را روی زبانه آوردم تا چیزی را برایش تعریف کنم «سر از تش جدا کرد^{۲۱}» روزم با همین صدا کردن ساخته شده بود. برایش تعریف کردم که موقع نوشتن داستان محله‌ی عشقی بارها توی خواب می‌دیدم که مادرم و خواهرهام عکس همه‌ی دخترهای موبوری را که من جمع کرده‌ام پاره می‌کنند و مادرم می‌گوید: «برای پسر بلوند یک همچین بلوندی‌هایی دیگر خوب نیست. اگر تو با یکی از این‌ها در هم بیاویزی و بیامیزی بچه‌تان از فرط زردی و درخشش دیگر دیده نمی‌شود پسر. چشم‌مان را می‌زند. ما چه گناهی کرده‌ایم. می‌خواهیم بچه‌ها را ببینیم. آقای بلوند بعد از این.» و بلندبلند خندیده بود. خندیده بودند و من از خواب می‌پریدم. متوجه چیزی نمی‌شدم. متوجه این همه عکس دخترهای بلوندی که نگه داشته بودم توی خواب و این‌که مادرم بهم گفته بود آقای بلوند بعد از این. و حالا مقدر بود انگار خوابم به این شکل مسخره، این‌جا وسط این همه درخت نخل که خرماخارک‌های طلایی‌رنگ خوشه‌هاشان بهشان

آویزان بود، تعبیر شود. گيجی وِجی می‌رفتم و کل برنامه‌های تا شب را در منگی همین صدا زدن و خوابم گذراندم. حتی توی اختتامیه. و به آن داور فکر می‌کردم و موهای فر بلند مشکی روی شانه‌اش که نمی‌دانستم واقعی است یا نه. خودش را نمی‌دانستم واقعی است یا نه. حرفی که فرشاد بهم زده بود را نمی‌دانستم واقعی است یا نه. این‌جا بودم را حتی نمی‌دانستم واقعی است یا نه؟ شب دوم با همین فکر و خیال‌ها و مراسم اختتامیه و ادامه داستان‌ها و خواب‌ها از تبعید بوارده‌ی جنوبی بازگشتیم. و قبل از شام سری به خیابان امیری و بازار ته‌لنجی و شبح سینما رکس و باقیمانده‌ی سینما شیرین آبادان هم زدیم. بغل گوش آب اروندرود بودیم و میان شلوغی دستفروش‌های بازار ته‌لنجی راه می‌رفتیم و من به سالن روبازِ تابستانی سینما شیرینی که شخصیتِ دختر داستانم حرفش را زده بود فکر می‌کردم، فریبا، که در داستان هیچ نشانه بودمش توی این سالن فیلم ببیند. چون هیچ ذهنیتی نسبت به سالن روبازِ تابستانی این سینما یا هر سینمایی نزدیک آب، یا آب‌ها نداشتم. این‌که وقتی نسیم آب اروند بهت بخورد و فیلمِ بینی چه‌جوری است؟ آن‌ها با یک دختر موسیاه اصالتاً آبادانی که راوی داستان من، شاهین، عاشق یکی‌شان شده بود. توی خوابم هم رسوخ کرده بود این چیزها. اما به شکل دیگری. دورویا در رویایی به هم آمیخته بودند. حالا خوب که فکر می‌کنم می‌بینم من همیشه دوست داشتم با دختری موبور و بلوند و ککی‌مکی باشم. شاید به زبان نیاوردم اما آرزویم در ضمیر ناخودآگاهم لانه کرده بوده. همان بوده که آن وقت‌هایی که داستان را می‌نوشتم، مدام خواب پاره‌شدن عکس‌های دخترهای بلوند و آقای بلوند بعد از این را به شکل‌های مختلفی می‌دیدم و توی خواب با خودم حرف می‌زدم. وقتی از خواب بلند می‌شدم

متوجه می‌شدم که توی خواب حرف زده‌ام اما نمی‌دانستم چی گفته‌ام. از مادرم می‌پرسیدم. مادرم می‌گفت «تیکه‌تیکه می‌گفتی: عکسم کو؟ کجا بردیدش؟ تنش را. سرش را. کجاست؟»^{۲۲} عکس‌هام کوووووو؟ زوزه می‌کشیدی. س و ش می‌کردی. قیه می‌کشیدی.» من خواب می‌دیدم مادرم و خواهرهام همه‌ی عکس‌ها را، سرها را، تن‌ها را، که از دخترهای موبور داشتم کُپه کرده بودند ریخته بودند توی مشمع. می‌گفتند دختر موبور به درد تو نمی‌خورد. تو باید یک مومشکی متوسط‌القامه بگیری. دقیقا مثل همان دختری، دختر جنوبی‌ای که توی داستان محله‌ی عشقی‌ات تصویر کرده‌ای.» من توی خواب تعجب می‌کردم و می‌گفتم: «مگر شما آن داستان را خوانده‌اید؟ هنوز که تمام نشده. من تا داستانم تمام نشود به احدالناسی نشان نمی‌دهم.» جواب دادند: «ما همه‌ی داستان‌های تو را می‌خوانیم. تمام شده و تمام نشده.» کلافه شدم و گفتم: «پس چه‌جوری می‌گویید مومشکی متوسط‌القامه؟ آن که دروغکی بود. توزرد از آب درآمد. اصلا به عمرش آبادان را ندیده بود. همگی‌اش را از توی کتاب‌ها درآورده بود. محمل سازمانی یکی از خانه‌های امن تیمی یکی از سازمان‌ها از کار درآمد. مگر یادتان نیست؟ شاهین را هم فریب داد» و برای این‌که لاجشان را در بیاورم گفتم «دختر بیرون‌زرد بهتر از دختر توزرد است در هر حال» سرشان را تکان دادند و به نُچ‌نُچ افتادند. تایید کردند اما گفتند «در هر صورت بلوند بی‌بلوند حق این کارها را نداری. حجت تمام.» حالا ولی سالن روباز تابستانی سینما شیرین را از نزدیک دیده بودم و هم می‌توانستم داستانم را مفصل‌تر و کامل‌تر کنم و هم برای خودم کنار یک دختر بلوند توی سالن روباز تابستانی

سینمایی، تصویری بسازم. شاید اگر تو هم بودی همین کار را می‌کردی سرورش.
نمی‌کردی؟

تا قبل از رسیدن روز سوم دیگر بدجووری با مرد هفتم اُخت شده بودیم. مخصوصا بعد از اختتامیه‌ی دم غروب، آن‌جور که نفس نفس زده بود، بلند، وقت خواندن اسم برگزیده‌ها بغلِ گوش ما و منتظر بود که ببیند اسمش را توی رتبه‌ای‌ها می‌خوانند یا تقدیری‌ها - چون فکر می‌کنم از ته و توی قضایا سر در آورده بود و به شش رسیده بود و آدم‌ها را شناخته بود و دیده بود با خودش شش نفر داستان‌نویس برگزیده این‌جا هستند. ولی نمی‌دانست که یکی از رتبه‌ای‌ها عذری داشته و نیامده. (ولی نمی‌دانست که رتبه‌ای غایب، شاید و احتمالا وسط راه از اینکه داستان مال خودش نبوده و داشته با داستان سرقتی برگزیده می‌شده عذاب وجدان گرفته و راه کج کرده تا برود دخیلی ببندد به ضریح و پنجره‌ی فولادی حرم امام‌رضا و قول دهد این آخرین لوح سپاس و جایزه‌ای باشد که به این شکل می‌گیرد و چشم بگرداند کبوترهای سفید حرم را ببیند، تا بلکه از این اعتیاد و شهوت خلاصی پیدا کند. اینها، این سرورش‌نمایی‌ها، بعدها بر من مکشوف شد) این را دیگر نتوانسته بود کشف کند. انگار دبیر جایزه‌ی ادبی این برگه آس آخر را رو نکرده بود تا انتقامش را ازش بگیرد. بُکش‌دش - و وقتی دیده بود توی هیچ کدامشان نیست یک نفس عمیق و سوزناک بلند کشیده بود بغلِ گوشِ ما و مطمئن شده بود از ناب‌گزیدگی که مثل یک‌جور مُردن بود. مردنِ مرده‌ای که سعی می‌کند لب‌خند بزند و مردنش را باور نکند. اتاق یک‌نفره را ازش گرفته بودند و وصلش کرده بودند به ما و بعد از خالی شدن یکی از اتاق‌های سه‌نفره‌ی هتل، یک اتاق برای من و فرشاد و مرد هفتم گرفته بودند. در طول شب دوم

باهاش از پیکره و تراکنش - وحدت رویه و جریان داشتن حادثه در همه‌ی مقاطع متن داستانی - در داستان کوتاه حرف زده بودیم. او گفته بود در کلاس‌های آنالین ادبیات و نویسندگی خلاقه در آمریکا شرکت کرده و از آن جا و از آنها گواهی دارد و می‌خواهد خودش هم برای علاقه‌مندان به داستان کوتاه در سرتاسر ایران ورک‌شاپ برگزار کند و از گی دو مویاسان و ادگار آلن پو مثال می‌زد ما ولی از فیلیپ راث و جان آپدایک حرف می‌زدیم که اصلاً اسمشان را نشنیده بود مرد هفتم. همین شد که حرف‌ها را به بهانه خواب، نیمه‌تمام گذاشتیم و صبح روز سوم هم وقت برخاستن به یک سرتکان دادن مختصری گذشت. بین مان فاصله‌ی زیادی بود دوباره انگار. از صبح روز سوم تا رسیدیم پایین توی لابی هتل و برای صرف صبحانه به سمت سالن غذاخوری هدایت شدیم، لوله افتاده بود که می‌خواهیم برویم به سمت جزیره‌ی مینو. من اولین بار اسم جزیره‌ی مینو را آنجا شنیدم. توی تحقیقات اینترنتیم به چنین چیزی نرسیده بودم. وقتی صبحانه‌ی بوفه‌باز را، که برای من تازگی داشت، به انتخاب خودمان خوردیم و راه افتادیم، هر آن منتظر بودم از پلی بگذریم و روی خشکی‌ای قرار بگیریم که دو طرفش تا دوردست‌ها فقط آب باشد. مثل جزیره. جزیره‌های توی داستانم که وسطش و وسط‌هاش قراردادی و قراردادهایی امضا می‌شد. که حتی زیر آب می‌رفت. زیر آب می‌رفتند. آب نیلی. آب سبز. آب آبی. آب شفاف. آب گل‌آلود. اما وقتی از پل گذشتیم فقط دو تا شاخه‌ی باریک از آب اروندرود پیدا بود و همین دو تا شاخه‌ی به موازات هم، بین یک تکه‌ی خشکی، جزیره‌ی مینو را ساخته بود. ناامید شده بودم. سرخورده شده بودم. اما همین که راننده بعد از طی مسیری ون را چرخاند به سمت شانه‌ی خاکی جاده و دروازه‌ای گشوده شد و مضيف را دیدم زندگی

جزیره‌ای دوباره‌ای گرفتم. خودم را باز ساختم. از ماشین پیاده شدیم و زمینه‌ی شبیه نقاشی را از نظر گذراندیم و پیرمردی در جلوی ورودی یکی از مضیف‌های زرد با دشداشه و چفیه و عقال و لبخندی پهن، منتظرمان بود تا خوش‌آمدمان بگوید و ببردمان توی مضیف. حال خودم را نمی‌فهمیدم. توی یکی از مضیف‌های گروهی مضیف حاجی‌ای نشسته بودیم و مراسم قهوه‌خوری عربی با فنجان و دله و گُم‌گُم، تمام شده بود و من کورش اسدی را نمی‌دیدم. با این‌که همراه ما سوار ماشین شده بود اما توی مضیف نبود و بعداً دیدم که توی محوطه پرسه می‌زند و این‌ور و آن‌ور می‌کند و برای غذا هم نیامد. برای قلیه‌میگو و قلیه‌ماهی و دال‌عدسی و ماهی‌دودی و رنگینک و ترشی. غذا می‌خوردیم که صدایی شنیدم. بلند. بم. «مینو... مینو...» صدا آشنا بود. اما یادم نمی‌آمد کجا شنیده‌امش. فکر کردم جارچی‌ای چیزی است و دارد تبلیغ جزیره را می‌کند. غذایمان را تمام کردیم و زدیم بیرون. ای دل غافل. همان‌ها بودند. مینو و باشو غریبه‌ی بزرگ را به کلی از یاد برده بودم از روز دوم ورودمان در خوزستان. اما خودشان بودند. همان دختر و پسر سیاهپوست با پوست سیاه عینهو سنگ قیمتی‌شان. دختر با همان مانتوی سفید نخ‌ی و شال هماهنگ، پسر با همان پیراهن آبی آسمانی و شلوار لی. دور هم می‌چرخیدند و می‌خندیدند و انگار از یکی از آن مضیف‌های دو نفره کوچک درآمده بودند چون خم می‌شدند و کفش‌هایشان را برای هم می‌بستند. این برای آن و آن برای این. کورش اسدی هم با کمی فاصله از آن‌ها دستش را پشتش زده بود و هی آسمان را نگاه می‌کرد و هی گل‌ها را و زمین را، خاک را نگاه می‌کرد در آن کاپشن زرد و هیچ این‌ورها نبود. «سروشی

از عالم غیب بیخ گوشم می‌گفت خود خودشه^{۲۳}». از همان دیروز. خودِ خودش بود و طبق معمول حسی بهم می‌گفت دیر یافته‌ایمش. کم یافته‌ایمش. آن بالا روی سن و پشت جایگاه خطابه آن‌طور که با صدای زیر و از پشت عینک قاب‌کوچک، بیانیهِ هیات داوران را می‌خواند و پاش را روی پاش انداخته بود مثل بچه‌ها و یک‌ویری ایستاده بود مطمئن شدم خود خودش است. یله و رها و بی‌قید. بی‌مکان و بی‌زمان. خیال‌پرداز. سر به هوا. نفس عمیق کشیدم و به خودم جرات دادم و گام برداشتم و بهش نزدیک شدم. دختر و پسر را فراموش کردم. و به حال خودشان گذاشتم و به کورش اسدی سلام کردم. سری تکان داد و لبخندی زد و جواب سلام را داد. گفت: «شما کدام داستان را نوشته بودی؟» گفتم: «محلّه‌ی عشقی.» سری تکان داد و گفت: «تاریخ بی‌رحم. تاریخ غدار» سری تکان دادم و گفتم: «من سان‌شاین شما را خیلی دوست داشتم، خیلی خوشگل بود. خوش‌فرم.» گفت «تاریخ بی‌رحم. تاریخ غدار» خیلی برای صحبت با هم آماده نبودیم انگار. معلوم بود. آخر کی به داستان یکی دیگر می‌گوید خوشگل؟ حتما پشت‌بندش می‌خواستی خوش‌تیپ و خوش‌هیکل و خوش‌اندام را هم بگویی؟ ولی وسط همان تاریخ بی‌رحم گفتن‌ها و تاریخ غدارگفتن‌ها و سر تکان‌دادن‌ها و لبخندهای ریز یکهو صدای باشو غریبه‌ی بزرگ را می‌شنیدم. مدام و بم و بلندبلند می‌گفت: «مینو... مینو...» تازه یادم از آن «مینو... مینو...» گفتنِ چند روز پیش‌اش در اهواز آمد و گیج شدم که آن موقع که توی اهواز «مینو... مینو» می‌کرده و می‌گفته زنگ بزن یا زنگ می‌زنم منظورش قرار چند روز بعدشان برای رفتن به جزیره مینو بوده یا دختر را صدا می‌کرده؟ ولی به حتم

اسم دختر هم مینو است. چون مدام سر بر می گرداند و به نداهای باشو غریبه‌ی بزرگ جواب می‌دهد. اسم دختر و جزیره در هم رفته‌اند. یکی شده‌اند. با هم حرف می‌زدند. یعنی بیشتر باشو غریبه‌ی بزرگ حرف می‌زد و مینو بیشتر گوش می‌داد و لبخندی می‌زد بهش. باشو داشت می‌گفت «پل، روی پل» و دختر می‌گفت «کدام روز؟ روی کدام پل؟» باشو شروع کرد به تعریف کردن. می‌شنیدم. گفت: «به هم اتاقی‌ام گفتم: شما بخواب، خواب‌های خوش ببینی. من می‌روم بیرون اشکی بریزم. نگران نباش. بادام تلخ مشتری ندارد»^{۲۴}. رفتم. می‌روم. آخر هی بهم می‌گوید بادام تلخ. بادام تلخ. آخر هی می‌گفت مواظب باش کاریت نشود. کاریت نکنند. تو بگیر ما مثل آدم‌های فلک‌زده‌ای، فلک‌داغی هستیم که همگی مان داریم در یک کوره‌راه به حال نزار و شندرپندری راه می‌رویم و دیگر نه نایی داریم و نه امیدی و افتادن هم‌سفرمان یا هم‌سفرانمان حتی تاثیر چندانی در ما نمی‌کند. خیال‌پردازی نمی‌کنم اما فیلم که می‌بینم. حالا که خواستی من هم مثل خودت حرف زدم. خوب شد؟ از ندانم‌کاری‌های معمول غیر معمولی در می‌گذرم که سال‌هاست در این ملک لانه کرده. فصل الخطاب. حالا برو. می‌گیرد سر شب خیلی زود می‌خوابد. شب‌زندگی‌کن نیست. من می‌خواستم تازه بیایم پیش تو که برویم روی پل. شبِ پل.» و مینو یادش آمده بود و سر تکان می‌داد. باشو غریبه‌ی بزرگ ادامه داد «تا برسم پیش تو روی پل چند جا هی پشت سر هم تابلوی عکسبرداری ممنوع را دیده بودم. فکر کرده بودم حالا انگار این‌ها فهمیده‌اند که ما امشب دوربین دستمان گرفته‌ایم و آلت ثباته حمل می‌کنیم و می‌خواهیم عکسبرداری کنیم، با خودم غرغریدم و گفتم:

عکسبرداری ممنوع. چقدر تابلوی عکسبرداری ممنوع. همه‌ش عکسبرداری ممنوع.^{۲۵} یک پلیس گشت شب دید چیزی بهم آویزان است و از گردنم می‌شُرَد و در تاریکی راه می‌روم. دیده بود سیاهی‌ای در تاریکی راه می‌رود و با خودش حرف می‌زند، سوتش را زده بود. ایست داده بود. من ایستاده بودم و همچنان می‌گفت: ایست. ایییییست. انگار توی تمام خیابان منتشر شده بودم و سیال بودم و از حرکت نمی‌ایستادم. گفتم بهش: من که ایستاده‌ام سرکار چرا داد می‌زنی؟ کاری نمی‌کنم.^{۲۶} می‌روم روی پل. یکی از پل‌ها.» بعد رو کرده بود به مینو و گفته بود «کجا بودیم که می‌گفت عکسبرداری ممنوع؟ ولی هر جا که بود فقط به عکسبرداریمان بند کرده بودند. گیر داده بودند. خودمان را کاری نداشتند. خیلی شبیه هم هستیم. خواهر و برادری گرفتندمان. حُسن‌مان همین است.» و غش‌غش با آن دندان‌های ردیف مروریدنشان زده بودند زیر خنده. دوباره تخیلاتم به خلجان و غلیان افتاده بود. فکر کردم آن روز اولی قرار اولی، ظهری عصری که از هم جدا شده‌اند و غروب‌ی و شبی توی خانه‌هایشان نشسته‌اند با هم تماس گرفته‌اند تا دوباره صدای تازه‌یاب هم را بشنوند. کلی حرف زده‌اند و بعد قطع کرده‌اند یک جایی نیمه‌کاره از تشر یا اعتراض کسی. این‌ور یا آن‌ور. بعدِ قطعی، باشو غریبه‌ی بزرگ از هیجان، مکالمه را برای هم‌اتاقی‌اش تعریف کرده «گفتم ببین. گفت چه‌جوری؟ خندید^{۲۷}» تصور کردم که شب از پشت تلفن حرف‌ها رد و بدل شده و بعد برای هم‌اتاقی باشو غریبه‌ی بزرگ،

^{۲۵} همان

^{۲۶} همان

^{۲۷} همان

بازگو شده. مو به مو. «گفت سی سی صدام کن. خانمش را هم نگفتی نگفتی.^{۲۸} گفتم چرا سی سی؟ اسمت که مینو است. گفت پیشت بودم رویم نشد بگویم اسم مستعارم سی سی است. بچه‌ها توی دبیرستان بهم از روی مسخرگی می‌گفتند سنگ ساروج. سنگ ساروجی که توی تاریکی مانده. بعد مخففش را می‌گفتند سی سی.»

باشو غریبه‌ی بزرگ می‌خواسته بگوید اتفاقا این هم اتاقی ما هم به ما می‌گوید بادام تلخ ولی دیده هم اتاقی اش دارد بر و بر نگاهش می‌کند و پشیمان شده. از وقتی وارد خوزستان شده بودیم تکه‌ها و تصویرهای داستان ساین شاین کورش اسدی بود که می‌آمد جلوی چشمم. با داستان شخصی این‌ها ترکیب می‌شد. دست از سرم بر نمی‌داشت. بر نمی‌داشتند. آن دختر و پسر جوان توی پارک در اهواز که توی چمن‌ها ولو شده بودند. این دختر و پسر جوان سیاه‌پوست با رنگ پوست سیاه و شفاف و جذابشان که از کنار پارک می‌گذشتند و دست همدیگر را گرفته بودند. اتفاقا همان موقع تو دستشویی پولی پارک در اهواز، روی سنگ کثیف و شکسته، نشسته بودم و با خودم این‌ها را مرور و تکرار می‌کردم. «گفتم ببین. گفت چه جوری و باز خندید. جوری خندید که احساس کردم این خیابان همان خیابان هر شب نیست.^{۲۹}» تصور کردم که آن دو شبی که ما توی آبادان بوده‌ایم این‌ها چیزهایی را به هم گفته‌اند صدمبار از پشت تلفن و بعد از قطع شدن تلفن برای هم اتاقی‌هاشان یا هم خانه‌هاشان مرور کرده‌اند این چیزها را در اهواز و خسته نشده‌اند. یکی توی این خیابان اهواز و یکی

^{۲۸} همان

^{۲۹} همان

توی آن خیابان اهواز شب‌ها. و روزها دوباره می‌آمدند بیرون و نزدیکی‌های کارون هم را می‌دیدند.

باشو غریبه‌ی بزرگ دوربین عکسبرداریش را از توی کیفش در آورد و بعد از تعریف کردن آن خاطره و خاطره‌های عکسبرداری گفت «حالا وقت عکسبرداری است دیگر» و دست توی دست هم می‌رفتند و بعضی جاها را با دستِ آزادشان به هم نشان می‌دادند که فکر می‌کنم مربوط بود به انتخاب لوکیشن و محل مناسب عکسبرداری. تنهایی ایستاده بودم میان مضیف‌های کوچک و بزرگ زرد و گل‌ها و گلدان‌های کوچک و بزرگ زرد و قرمز و آبی و نارنجی و دور شدن مینو و باشو غریبه‌ی بزرگ را نگاه می‌کردم و دور شدن کورش اسدی را از سویی دیگر نگاه می‌کردم، که یکهو داوری که به من گفته بود آقای بلوند به کورش اسدی نزدیک شد و کشاندش کناری تا روی سکویی یا نیمکتی نزدیک یکی از مضیف‌ها بنشینند و او هم دوربینی دستش بود. کنار کورش اسدی نشست تا باهاش عکس یادگاری بگیرد در مضیف حاجی‌ای در جزیره‌ی مینو. سر برگردانده بود این‌ور و آن‌ور و فرشاد را جسته بود و ازش خواسته بود ازشان عکس بگیرد. وقتی کنار کورش اسدی نشسته و عکس می‌گرفته احتمالا فکر نمی‌کرده شش ماه بعد دیگر کورش اسدی‌ای نیست تا بهش شوخی و جدی و ساده‌دلانه بگوید «تو حتی با همین موهای بُلندِ فرت هم زشتی. خوشگل نمی‌شوی.» و ریز ریز بخندد. دست انداخته بود روی شانه‌اش تا عکس خوب بیفتد. دورادور می‌دیدم و می‌شنیدم. من دورکی زده بودم و عکس‌های دسته‌جمعی بیرون مضیف بعد از نهار را با سروش‌هایی گرفته بودم که دوباره سر و کله‌ی دختر و پسر سیاهپوست پیدا شد و صداشان، بیشتر صدای باشو غریبه‌ی

بزرگ پیچید توی گوشم. بلند و بَم. «مینو... مینو...» باز دختر را صدا زد و آشپزخانه‌ی مضیف را با دست نشان داد و نزدیک آن جا شدند و بعد منویی دستش گرفت و منو را به مینو نشان داد و گفت «بستی نخوردیم که» مینو هم تایید کرد و دوباره خم شدند بند کفش‌های هم را باز کردند تا بروند داخل یکی از مضیف‌های دو نفره و سفارش بستنی‌شان را بدهند و بخورند و من هم از فرصت استفاده کردم و کورمال کورمال و دست به عصا، به مضیف‌شان نزدیک شدم. از لای نی‌ها تصویرشان را می‌دیدم. حواسشان به بیرون از مضیف نبود. بستنی‌ها را برایشان آورده بود گارسون مضیف. یکی بود عینا مثل باشو غریبه‌ی بزرگ. عینا مثل مینو. موافقم باهات سروش. گارسونی توی مضیف هم عالمی دارد. بستنی رنگ‌رنگی عینهو رنگین‌کمان را با لبخند گذاشت جلوی رویشان. انگار برگچه‌های گلدان‌های توی محوطه‌ی مضیف را چیده بود و با هم ترکیب کرده بود. شروع کردند به خوردن. با خودم زمزمه کردم «قاشق بستنی توت‌فرنگی را که روش یک تکه آناناس بود برد طرف دهانش و گفت سان‌شاین یعنی چی؟ قاشق جلو دهنش بود و دهانش باز بود.^{۳۰}» تصور کردم این زوج سیاهپوست درخشان چند بار رفته‌اند کافه‌ای و دختر به پسر این را گفته. این را از پسر پرسیده. و پسر نگاهش کرده قبل از جواب دادن. و جواب داده. و دختر باز هم از گفتنش، پرسیدنش خسته نشده. و پسر باز هم از شنیدنش، جواب دادنش خسته نشده. آرام حرف می‌زدند، برای همین مجبور بودم یک‌جوری از لای نی‌ها لب‌خوانی کنم. دوباره باید باشو غریبه‌ی بزرگ شروع می‌کرد به حرف زدن چون مینو سوالش را کرده بود. یاد آوردم «قاشق خالی را گذاشت توی

لیوان و نوک زبانش را کشید روی لبش که رنگ توت‌فرنگی گرفته بود.^{۳۱} گردن کشیدم و کورش اسدی را دیدم که بلند شد و از جمع فاصله گرفت و دور شد رفت به سمت اسکله‌ی رودخانه کوچکی از شاخه‌ی اروندرود که آن دورها آبی‌اش دیده می‌شد. سربرگرداندم دوباره توی مضیف. یادم افتاد بقیه‌اش را «گفتم خوشگل بستنی می‌خوری. گفت خوشگل یعنی چی؟ و لب‌هایش را روی هم فشار داد. گفتم یعنی سان‌شاین. گفت من خوشگلم؟ گفتم آره. مخصوصا وقتی سان‌شاین می‌خوری، بیا همیشه سان‌شاین بخوریم»^{۳۲} و فکر کردم این‌ها حرف‌هایی است که باشو غریبه‌ی بزرگ به حتم به آن دختر می‌زند در مضیف دونفره‌ی جزیره مینو. و شب برای هم‌اتاقی‌اش تعریفشان می‌کند. حتی اگر من نشنوم یا نتوانم لب‌خوانیشان کنم.

شب سوم بود. آسمان رنگ خون بود. از پشت پنجره‌ی ون و ون‌ها به نمای لانگ‌شاتی از مضیف نگاه می‌کردیم و راننده‌ها آماده بودند که حرکت کنند به سمت آبادان. یک لحظه‌ی دیگر مینو و باشو غریبه‌ی بزرگ را می‌دیدم که دست از بازیگوشی برداشته بودند و خسته نشده بودند و دور و بر و بین مضیف‌ها می‌چرخیدند و نمی‌دانستم کی می‌خواهند بروند یا چه‌جوری می‌خواهند بروند یا اصلا می‌خواهند بروند یا نه. لابد باید بروند، ولی چه حرف‌هایی دارد برای هم‌اتاقی‌اش تعریف کند باشو غریبه‌ی بزرگ امشب در برگشتش. از همان اول قرارشان شروع می‌کند به تعریف کردن «پاش که رسید به زمین راست دوید آمد توی سینه‌ام گفت کجایی تو؟

^{۳۱} همان

^{۳۲} همان

خندید^{۳۳}. خودش دیر آمده بود و من را کلافه کرده بود که به خیال این بیفتم که نکند نیاید و نرویم و جزیره‌ی مینو را نبینیم. ولی وقتی آمد و صورت من را دید این جوری کرد که حالم عوض شود. که مطمئن شوم آمده است و می‌رویم. بغلم کرد یک جورهایی.» از خیالات این دختر و پسر به در می‌آیم و به این فکر می‌کنم این‌ها و بعضی از این‌هایی که با ما بودند فروش‌های شهر و شهرها بودند به حتم. و گاهی اوقات انگار اُردویی باشد یا نفس‌گاهی حتی بدون این‌که خودشان بدانند دوباره جمع می‌شوند توی جزیره. توی جزیره‌ها. فروش‌ها، فروش تورنتو، فروش تهران، فروش اهواز، فروش مشهد، فروش‌های دیگر، جمع می‌شوند توی جزیره‌ی مینو. ماشین تکان خورد و لاستیکش زیر سنگ‌های ریز سنگ‌فروش مضیف صدایی داد و حرکت کرد و پیچید و از دروازه‌ی مضیف گذشت. باید می‌رفتیم تا دوباره از پلی بگذریم. از پل‌هایی بگذریم. فروش دوباره برگشته و دارد با من حرف می‌زند. حرف که نه. نگاهم می‌کند فقط. دیده بودم گریه‌اش را. می‌بینمش. می‌پرسم «چرا گریه می‌کردی فروش؟ فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت گریه‌ات را ببینم.» می‌گوید «خب آدم گاهی بیخود گریه‌اش می‌گیرد. دست خودم که نبود»^{۳۴}. تازه این یکی و این یکی‌ها اصلاً هم بیخود نبود. رفتم و یک تُک پا از آن بالا با عرصه سرنگونی هواپیما دوباره روبه‌رو شدم. به آن محوطه دوباره نگاه کردم. این بار فقط دکمه‌ها را دیدم. بله دکمه‌ها. دکمه‌های براق و شفاف و قرمز. ریز و درشت. بله مثل همان شکلات دکمه‌ای قرمز و شفاف و براقی که افسانه‌ی شما توی فرودگاه گرفته بود و خورده بود

^{۳۳} همان

^{۳۴} همان

و داشت خفه می‌شد. دکمه‌هایی که کُنده شده بودند از سرآستین‌ها و یقه‌ها و پیش‌سینه‌ها و کمرها و فاق‌ها.» با خودم فکر می‌کنم چند تا از این دکمه‌های قرمز و شفاف و براق، چند تا از این دکمه‌های گنده‌ی خونی سرخ خشک‌شده، توی این زمین‌ها، روی این خاک‌ها ریخته. توی این دریاها، روی این آب‌ها ریخته. چند تا از این دکمه‌های خونی توی گلوی مسافرها روی هوا گیر کرده و کسی نتوانسته کمک‌شان کند. چندتا از این دکمه‌های قرمز معلق بین زمین و هوا حتی نخ‌هایشان که به لباس‌ها وصل‌شان کرده، آغشته به خون شده. قرمز شده. سرخ شده. گرم شده. آن دکمه‌ها کجاست؟ به حرف‌های سروش فکر می‌کنم و سر تکان می‌دهم و می‌گویم «می‌فهمم. می‌فهمم. روبه‌رو شدن با بعضی چیزها خیلی سخت است. به یاد آوردنشان. مخصوصا که بدانی دیگر آن‌جور که عادت داشته‌ای، نیستند یا نخواهند بود یا این‌که دیگر تا آخر عمرت آن‌جور که اول‌بار دیده‌ایشان، نخواهی دیدشان. این را وقتی فهمیدم که از روی پل بین آبادان و جزیره‌ی مینو گذشتیم. مطمئن بودم دیگر این چیزها را این‌جور نخواهم دید. مطمئن بودم دیگر بعضی چیزها را این‌جور نخواهم دید. مطمئن بودم در بازگشتِ هواپیمایی چه بمیرم و چه زنده بمانم، در هر صورت تا آخرِ عمرم هواپیما سوار نخواهم شد. به جایی دوردست سفر نخواهم کرد. آسمان‌ها را نخواهم شکافت. چون آدم از یک جایی به بعد از چیزهایی در زندگیش، زندگی شخصی و اجتماعیش مطمئن می‌شود. هر چند که این حرف و رسیدن به این نقطه می‌تواند خیلی تلخ یا خیلی شیرین باشد. مزه کند. اما واقعیتهی سختِ محکم، پس و پشت آن خوابیده ست. از جایی به بعد از بعضی چیزها در زندگیت مطمئن خواهی شد. مطمئن خواهی شد چقدر دوست خواهی

داشت. چقدر رنج خواهی کشید. چقدر لذت خواهی برد. چقدر خواهی فهمید.
چقدر عمر خواهی کرد. چقدر خواهی مُرد. چقدر باقی خواهی ماند سرش.»

«منتخبی از کتاب‌های نوگام»

فهرست کامل کتاب‌های نوگام را در وبسایت ما جست‌وجو کنید .

رمان ترجمه

یولسيز | جيمز جويس | ترجمه‌ی اکرم پدرام‌نیا
باغ ایرانی | کيارا مِترالاما | ترجمه‌ی عماد تفرشی

رمان و داستان بلند ایرانی

نقشینه | شیوا شکوری
شب قداره‌های بلند | وحید قربانی‌نژاد
والس با آب‌های تاریک | امین انصاری
به شهادت یک هرزه | امین انصاری

نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیعی

داستان کوتاه

دوکلمه مثل آدم حرف بز نیم | امیررضا بیگدلی
دزد و دلبر | اعاصفه صادقی اسفهلانی
سیب ترش، باران شور | بی‌تا ملکوتی

ناداستان

زنان فراموش‌شده؛ قصه‌ی زندانیان بند نسوان | مریم حسین‌خواه
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | اکرم پورحمزای

کودک و نوجوان

داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه (+۶) | تارا کاظمی‌نیا
گلاتش در غار شگفت‌انگیز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۷) | اکتایون اسلامی
رونا، چتر کوچک قرمز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۶) | فرزاد صیفی‌کاران

The moral rights of the author has been asserted.

Copyright © Nogaam publishing 2021.

Book cover design by Allen Noghli

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

First published in the UK, April 2021 by *Nogaam*

ISBN 978-1-909641-60-0 (paperback)

www.nogaam.com

Stalin or Trotsky?

Short Stories by

Amin Etminan



Published in London, 2021

Nogaam publishing

www.nogaam.com